

جلد دوم کتاب اول شرح البیان

الأرض مسكناً لا تحصى ما يعرف ولا حد يسب الوصف بأنه ما واقف بحسب نكته ما عرفك وأمنه ما ظنك كفت
 كارتين مشكل شده است نه بفرادانی نعمت شناخته شده است نه بقطر از منبر روی خبر آورنده از آن
 از روح و دم بایستد زیرا که منکر آن باشد که هیچ آن گوید و این از آن رستناک باشد نعمان او را این
 فرستاد و مفعول باشد از آنجا است که این کلمه در عرب مثل گشت **إِنَّ الْعَصَا وَحَيْثُ لَمْ يَكُنْ يَحْمِلُ بَعْضُهَا**
 گرفته شد برای صاحب عقل از پس آن سعد بن ملک این شعر با کفایت بیت **فَرَعَتْ لَهَا**
 حتی تین عابجی **وَلَمْ يَكُنْ لَوْلَا ذَلِكَ فِي الْقَوْمِ مَشْتَرِعٌ** فقال رأيت الأرض ليس محل ولا سراج فيها
 قل الرعي يشيح سواء فلا حذب فيعرف جدبها ولا صابها غيث غير فخرج فحجى أجبها جواه الفتن

گرمی و در کادو لاداکت فرسب بقطع
 جلوس من ولسودی در مملکت چین شش هزار و صد و ششاد و دو سال بعد از آن بود

من ولسودی فرزند کبر و ارشد و سنندی است که شرح حالش از این پیش مرقوم شد بعد از بد چار باطلت
 یکجه گاه ساخت و در مملکت چین در جبهه خانی و مرتبه سلطانی یافت خرد و بزرگ او را سلطنت و در فرستاد
 و فرستاد اگر نه نهاده و در کار کار او را زمان ندهد و در سپنج سال پادشاهی اجلس فرارید و در سبزی و بخت
 جلوس باوان در مملکت چین شش هزار و صد و ششاد و دو سال بعد از مبوط آدم بود

خون مرزبان بن و نیز از حکومت چین برخاست هر فرزند کوشیروان فرمان داد که فرزندش نیجان
 سلطنت چین کند و او حکم ملک الملوک ایران تخت پادشاهی بر نشست و روزی چند بزرگ نشد که مرکش فرا
 رسید و رخت بر بست چون این خبر به فرزند خرد و خرد را بجاگوشت چین کشید و این روزی چند باو نگاه
 پیش نمود و از وی در حضرت گشوف داشتند که او را آن نیروی نباشد که حمل سلطنت تواند فرمود
 کار ملک بتواند کرد پس هر فرزند و بر بید و او را مسزول نمود و سلطنت چین را به باوان بن ساسان
 داشت و این باوان در سلطنت چین نمود تا زمان بعثت و هجرت رسول الله صلی الله علیه و آله را
 او را که فرموده و ایمان بدان حضرت آورده و منبران بردار گشت و این سخن راست آمد که در زمان
 باستان در مملکت چین این کلمات را بر سنگی رسم کرده بودند و آنرا از زبور داود علیه السلام ستفاد
 میدهند **لَيْسَ مَلِكٌ دُونَ مَلِكٍ وَلَا مَلِكٌ دُونَ مَلِكٍ وَلَا مَلِكٌ دُونَ مَلِكٍ وَلَا مَلِكٌ دُونَ مَلِكٍ**
 لاین ملک ذمار لغزیش التجار و ذمار صنعا و این را گویند باججه عبد از آن پادشاهی چین خاص از بهر فرستش
 گشت چنانکه انشاء الله تعالی در کتاب ثانی نام هر یک از سلاطین مملکت و جای خود مرقوم خواهد افتاد و
 قصه رسول فرستادن خسرو پرویز سوی باوان در ذیل حدیث پرویز نخواستند میشود بدت پادشاهی
 باوان در بین چهل و دو سال بود

جلوس سوندی در مملکت باچین شش هزار و صد و ششاد و دو سال بعد از مبوط آدم بود

سوندی فرزند کبر و ارشد قندی است و او بعد از پدر در مملکت باچین را بت جاننداری اخراجت کرد
 و بر تخت حسروانی جای گرفت ابراه و اعظم مملکت باچین متابعت او را فرض شمرند و بر اطاعت

و انقباض

جلوس سوندی در مملکت باچین شش هزار و صد و ششاد و دو سال بعد از مبوط آدم بود

ملوک چین

من ولسودی با اسم دون
 و دال و لام و سین جمله
 و و دال و یای تمانه

ملوک چین

باوان بن ساسان
 و دال و همزه و یای تمانه
 و در لغت عرب باوان
 سورت

سوندی
 باچین
 در ذیل حدیث
 ملوک باچین
 باکان و دال
 و در لغت
 تمانه

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

و انقیادش اقرار دادند و او با ملک چین کار برقی و در اراگرد آسوده بنیست پادشاهی او در هجرت ۴۹۱

چهارده سال بود

۴۱۳

ملوک چین

سلسله ساسانی

۶۱۴

سلاطین عجم

ملوک چین سده هجری در ملک چین شش هزار و صد و شصت و سه سال بعد از سقوط آدم بود
 سادجودی چون تخت ملک برآمد در ملک چین نافذ فرمان گشت با اینکه روزگارش اندک بود تکبر و تمرد او ان
 داشت چنانکه لشکر خویش را فراهم کرده لشکر را بجای خود آورد و کار بر هر فرزند نو شیر و ان ملک
 ساخت و رسم طاقت جان بر سر این سوداگرد و چون این حدیث و ذیل قصه هر فرزند نو شیر
 مسطوراقت او تکرار از موجب اطباب دانست و عثمان علم با بد داشت و مدت سلطنت سادجودی یکسال بود
 جلوس خسرو پروزیز در ملک ایران شش هزار و صد و شصت و چهار سال بعد از سقوط آدم بود
 خسرو پروزیز بر هر فرزند نو شیر دانست و لفظ خسرو پروزیز یعنی ملک منظر است با بجمله در قصه هر فرزند نو آدم
 که بسندوی تاج سلطنت برگرفت و به آذربایجان شتافت و آتشکده بزرگ بزرگ خسرو شتافت
 و آن تاج را بر سر او نهاد و خسرو از آذربایجان بسرعت تمام راه این پیش گرفت و چون بدان بلده نزدیک شد
 اعیان ملک او را پذیره کردند و پادشاهی بدو سلام دادند خسرو بشهر رانده بمشکوی ملکی در رفت
 و بر فراز تخت جای کرد مردم او را بخت فرستادند و او سبک را باخ داد انگاه خطبه کرد و از پس خطبه
 گفت ان مردم حد خود نگاه دارند اما حق شما نگاه دارم در روز دیگر رسم بر تخت شد و خطبه بخواند
 و از پس خطبه گفت تا صلح میرسد خشک نیکنم در روز ششم نیز خطبه کرد و بعد از خطبه گفت ای مردم انوشیروان
 شما را پدری شفق بود و هر فرزند میان شما قاضی عادل بود اینک من پادشاهی عادل از فرمان من بیرون
 نشوید تا طالع نیسپید در روز چهارم عزم دیدار کرد و بدان سرای آمد که او را باز داشتند بودند و بسند هر فر
 شد و زمین بوستر داد و بخت بگسست و سوگند یاد کرد که هر خبر که از من با تو برده باشند همه بکذب بود
 و آن روز که بگرام چوبینه بنام من رسم کردم من بنامم و فقر مردم و این گناه که مردم کردند و تو را میل کشیدند
 من بخوایم و نپسندیدم اما اگر این پادشاهی را پذیرفتار شدی از خاکم ان تو میشد هر فرزند و بدست
 و گفت سخن تو جز از در صدق و صواب نباشد اکنون حاجت من با تو آنست که این مردم که حق مرشدانند
 و یکنایم از تخت فرود کرده دیدگانم ناپسندار خستند کبیر کنی و برتن و جان ایشان در بیخ
 نخوری بر وزیر گفت فرمان تو بر من روا باشد اما بدین کار شتاب نتوانم کرد زیرا که مردم ازین ملک
 نفور شده اند و بگرام بدین پادشاهی طمع نکلنده اشگاه که از بگرام امین شوم فرمان تو پای برم هر فرزند
 شده و فرزند را شکر گذاشت و خسرو از نزد او بیرون شد اما از انسوی چون بگرام چون بدست
 که صنادید ملک هر فرزند را کور کردند و پادشاهی مرید و زرا دادند سخت کرده داشت چه او را در دل بود
 که با هر فرزند صلح بیرون شود و خود سپهسالار بزرگ باشد و این وقت کبار ره دل از پر وزیر کرد
 و بر آن شد که با او مصاف دهد و پادشاهی از او گرفته با هر فرزند و خود پیش او کردند پس مردم خویش را
 انجمن کرد و با تو ادسپاه و بزرگان من بود که من بدان سر بودم که با هر فرزند صلح کنم چه او را در کار

جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

من به حال بدین نبود و اگر خاطر او از من گذر گشت هم از نشانه زرد بخش افتاد و بر فرزند او را بدنگاه کسبیل حشمت
 تا اگر خواهم بچشم و اگر خواهم چشم با نام پدر این اندیشه داشتند بود که بفرمود پدر را کور کردند و در مجلس بر او نشستند
 و خود بر تخت جای کرد و آنکس که با پدر این گفت با مردم چه خواهد کرد با این سخنان دل مردم را از خسر و برتا
 و خاطر را را آنگند و بکین راه ساخت انگاه گفت من بدان اندیشم که بر خسر و تا خشن کنم و این پادشاهی از
 او گرفته قباد را بسم و خود بر او بی پای باشم این بخت و بر سر خ قباد بگرست و مردم نیز بگرستند و با او
 بدین سخن به استان شدند پس از همه عهد بستند و کار لشکر را بساخت و از شهری خمیه بیرون زد و اینک این
 کرد و تا عقبه جلوان بسی تا خشن برد و از آن سوی خسر و چون این بدانست مردم خویش را ساز داد و از بدین
 بیرون شد و هر دو لشکر در دست جلوان گرد آمدند و از دو سوی لشکر گاه کردند خسر را کار بهرام پیش
 نمود که او روز کار چگونگی بود و بر چه قانون زینت کند گفتند همه شب بیدار باشند و کتاب کلیله بر
 او خوانند و بزرگان و اعیان مملکت را بزرگوار بدارد و نیک عظمت نند و طلایه و دیده بان و پاسبان
 لشکر بنفش خویش باشند از این کلمات بیست و در دل خسر راه کرد و روز دیگر با تفاق بسطام و خندوی از
 لشکر خویش جمع شد و در برابر لشکر گاه بهرام آمد و با استاد و فریاد برداشت که بهرام را بگویند
 تا از سپاه خویش کینه بیرون شود که مرا او خنی است چون خنیر بهرام چون برداشتند با تفاق
 مرد شاه و بهرام سپاهشان بی سلاح جنگ نشست و در برابر خسر آمده بانگ برداشت که هر کاری
 از بی کار نیست عنوان دیدار سلام است و خشنل آراست که در سلام سبقت جوید و با بهرام سلام داد
 گفت مرا نیز بدین روشی است و اندیش بر بودم که تو را بچه نفرین یاد کنم بر دگر گفت با سلام خود میسریم و تو
 نفرین خود را باز خواهی یافت انگاه گفت ای بهرام ای سپه سالار خراسان و لشکرهای بزرگ من دلم که تو من از
 در محرمی و از هر آنجا ندان برنج فراوان بردی سر من که حق تو را ندانست خدای او را کبفر کرد و پادشاهی از او
 باز داشت و تو همی خواهستی که آن پادشاهی مرا باشد اکنون که مراست تو را چه خلاف است بطاعت من
 با تازی تا تو را با برابر از نسیم و حرمت بلند دیم و حق تو را بشناسم بهرام گفت با منجم و خود نام زشی هر ش
 سرگز نخر استم تو او را فرد و آوری و نامی بنا سازی و تو چه کس باشی که مرا مرتت بلند دمی خسر و گفت
 من بر زمین هر فرزند که جهان را پادشاه بزرگ بود و بهرام گفت سخن بگفته بیاندی اگر تو میسر هر فرزند می او را
 از تخت بیزیر بنا رودی و کور ز کردی هرگز زیر پادشاه چنین معاملات نکند اما تو زار زاده پر ویز را خشم
 بگرفت گفت مردمان دانند که من این کرده و اگر تو بجهان جوانی خود دانی خندای روانخواه
 . منت که سلسله نت از خاندان کنی برست ظالمی چون تو افتد بهرام گفت من ظالم اما برای آنم که دست
 جزا تو را خردان باز دارم و او هر فرزند از تو و بسند دوی و بسطام بستانم و خود تر داه بر پای به استم خسر و
 کینت ترا این همه شفقت با سر قراگون کجا بود و تو چه کس باشی که ملک سندن و ملک داودن کار
 تو باشم و در آرام عهد از نابل نیکم بوده و کجا بود که بستدگان پادشاهان این نسبت ظلم گفتند که تو بکنی
 بهرام گفت من از تو بگرم و بجهت دخت پادشاهان او را خدمت کرده اند و جای بخت جو دارند

سلطان صفی محمد
 تهرانی
 در کتاب تاریخ التواریخ
 در فصل جلوان
 این قصه را در این
 تاریخ

وقایع بعد از تسبیح آدم تا هجرت

پرویز گفت بسم نوروش بدیکر تاملت و بسم و سپهسالار مالک سازم بگرام گفت اردشیر بنگان ظم
 کرد و پادشاهی بنا نهاد و او ان گرفت و بگرام من موکشد یاد کردم که سلطنت از ساسانیان بگرم
 اشکانیان را دهم پرویز گفت من خود کرده ام که از که نشسته سخن کنم و تو را امین کرده و ظل عطاوت خویش برام
 و خلعت بزرگانه و بسم بگرام گفت راست آمد که زنا را و کازرا از م نیست تو با کدام شوکت و پادشاهی
 مرا خلعت مری عهد من نیست که تو را بر دارم و گوشت تو را با تیر بر باد و بسم این بگفت و همان بگردانید و
 بر آب نهر روان جگر بسند و اشک خویش را بگذرانید و در برابر پر و زلف شکر گاه کرد و در این وقت کرد و خواهر بگرام
 بیاور گفت مبادا پرویز بدست تو بپست شود و قهقهه افرا سیاب را از خون بیادش و کار بستم را با بقیه
 بیاد آرند چنانکه آنست که اگر زنده جالی کس باقی بود تیغ از شکم زان می آویختند بگرام گفت کار از آن
 گذشته است که بصلاح نزدیک باشد پس از و زیور و تابیکاک گشت و چون شب از نیمه گذشته با صد هزار و
 جنبش کرده باشگر گاه خسر و ششون آورد و از چار سوی جنگ پوست و جمعی کثیر را عرضه شمشیر ساخت
 و لشکر خسر و بجهت تمام شب را بیا این آوردند و صبحگاه از روی صوف راست کردند بگرام را حیلنی
 بنحاطر رسید و از شب را آنچه بر پیش سپاه خسر و بگذشت و ایشان را زاده داد که سپهکس از رعیت و
 سپاه با پادشاه خویش آن نگردد که شما کردید و اکنون دشمن ادرا که خسر و است اعانت میکند و کج بگرام
 دیگر باره ملک بر فراز و بسم داشت بنماید و از این عار از پیشه نمیزاید کلمات بگرام در مردم نگردد
 و دل از خسر و بگردانیدند و کردی با بگرام پیوستند خسر و چون چنان دیدن و از گوی را بفرمود بانسان نهر
 سوار سوار برده و افعال او را برده است و روی بپداین بخشاند و خود با سعد و دی بگرفت و صورت بستاد
 در این وقت بندوی و بسلام و هر فرزند بر زمین و بزرگ و پر قدم پیش که بپند و گفتند و بپایه تو با این
 سپاه توانی عرب کرد و اگر زانی دیگر رنگ فرامی گرفتار خواهی شد ناچار خسر و راه گریز پیش کرد و مردم
 از پیش روی بداشت تا بسلامت بگذرانند و کرده ی برادر بگرام چون نیر لازم کتاب خسر و بود با بجم
 بگرام چون خسر و را نرسید یافت از قهای او بشتافت و آنگاه که مردم خسر و خواستند بر بل عبور کنند
 و راه عبور بر ایشان تنگ افتاد بگرام راه نزدیک کرد تا کاه خسر و را و دید که مانند شیر نخچیر یافته در رسید
 سخت بر رسید و کمان خود را بزه کرد و خواست تا فدیگی بگرام افکند و بانو براندیشید که بنگان از خفقان او گذرد
 نخواهد کرد و سینه اسب او را از پرستان عریان یافت پس نیر را بر سینه اسب او زد چنانکه با سو فار
 غرق گشت و اسب افتاد و بگرام نکل شد و آنگاه که اسب جنیت بد آورد و خسر و از بل بگذشت
 و بگرام بسی از قهای او بخت و بسی ند کرد که ای زنا زاده بسم اکنون کنفر گناه بدست تو خواهم نهاد
 اما دیگر با و نرسید و خسر و بداین راه آمد و سپهسالار از کرد راه نیر و هر جز شتافت و گفت لشکر را
 بگذانست و خدمت بگرام جهتیار کرد اکنون زمانه چاره چیست اگر فرامی نبرد نمان بن مند شوم و این سخن را
 از پدر بوشید و داشت که بگرام میفرماید پادشاهی با بگرام بگرام کذا است با بگرام بگرام کلمات خسر و
 گفت ای فرزندان عرب مردمی رویشند و سپاه ایشان در دامن گاه یکم توانند از بشید صواب

مردان که بگرفتند
 و از سوادان بگرفتند
 و در وقت شکر نمانند

جسد دوم از کتاب اهل تاریخ

۴۹۴

فرار پرویز

آنست که نزد یک فیض شوی که مرا با او کار بجهت است زیرا که آن مالک که انوشیروان از بلاد روم متخرد داشته بود من بدو بازگشتم چون او شوی تو را برود مرکب مد کنند و یک با زکیر و پس پرویز بدو را بدو کرده از نزد او پرویز شد بسطام و بندوی را برداشته باده تن دیگر آنک روم کرده آن وقت بدین نام بودند اول کردوی که برادر بگرام چون بود و دوم بزرگ کاتب بود سیم خردین تریزین چهارم بر فرزند خرداد پنجم ایادین فیروز ششم شروی بن کاخچار هفتم شاپور بن بدینگان هشتم بلوی نهم اندامان دهم تخوار با بچه خسرو با این جماعت از دین بیرون شده بستانا رفت چون یکمتری از شهر دور شدند بندوی بسطام گفت که ما را کاری خطرناک در پیش است همانا از پس ابرام بدین شود و هر فرزند بخت نشاند و از خاک ما کس نتازد و ما را دستگیر سازد و اگر ما را نیاید بستم از هر فرزند گرفته بقیصر فرستند تا وی را در سببته بسوی او کوچ دهد صواب آنست که باز شویم و هر فرزند مقتول سازیم پس این را از آن خسرو استورده داشتند و با خسرو گفتند ما را بدین باید شدن تا زن و فرزند خود را دیدار کرده و صیبت خویش را پیشان برسانیم باز شتابم خسرو گمان کرد که ایشان غم خدمت برام کرده اند تا چاره آن ده تن بشد و هیچ تیار سنگ گفتن بسطام و بندوی بدین باز جتتند و بسیاری هر فرزند شدند زنان و کنیزکان از هر جنس خسرو بگریستن بودند و هر کس کجاری مشغول بود پس نشان گفتند ما را از جانب خسرو پادشاه پیامی است و بسیاری هر فرزند دستش میزند و بازه گمان او را خبه کرده اند و از خانه بیرون شده برنشستند از قضای پرویز شتابان او را در میان پرویز بیدار ایشان شاد شد و هم آنک تاخته سه روزه از عراق بدر شدند و در کنار فرات نزدیک باراضی شام بدیر راهی رسیدند و از اسب بر آمده بدیرور رفتند و سخت کردند بود راهب هر چند ایشان را اگر اجماعی بداشت و همتداری نان خشک که او را حاضر بود حاضر کرده پرویز را نگاهاد آن نماز با آب زمزم کرده بخوردند پرویز در این وقت سه روز نخفته بود پس سر و کتا بندوی نهاد و بخت و یکی بختند اما از آنسوی چون بگرام بدین برآمد و دانست که هر فرزند گشته شده تدبیرش تباکشت پس نشان پرویز گرفت گفتند از راه شام بسوی روم می شد تا از قیصر مد جوید و این وقت بجهت سیاهوشان را طلب کرد و چهار هزار مرد رزم از موده او را سپرد و از پس پرویز تا خت تا او را گرفت باز آرد ایشان از دنبال پرویز ره سپردند تا گاه راهب از دیر خویش علامت سیاه بدین بود و ختکاران بخت که چه آسوده بوده بدانک از دور سنک راه لشکری بی چشم کینه سوی شما و کتا از همانا جزو طلب شما این تعب بنزد پرویز و صحابا چون این سخن شنیدند بر جای پیسروند و دل بر مرکب نهادند پرویز گفت هر چند کار ظمیر باشد خد و زمان عقل را از شوری گریز نیست بندوی گفت من توانم شیرینی بر آنک کنم که تو را از بند باره سارم و جان خویش بر سر این سودا کنم پرویز گفت ای حال گرامی تواند شد که تو نیز بری اگر رسد شدی مشرفی بحال مایی و اگر گشته کشتی پس این نام بلند نیز مشرفی بحال است پس بندوی عرض کرد که این با او باد شاهانه از تن دور کن و هر سپاره و خود با اصحاب خویش بر نشین و از پیش بر شو پس خسرو جوابی در پیشان بندوی سپرد و خود با بسطام و تن ده تن دیگر بر نشست و بر هت از پس او بندوی بار گفتند

فرار خسرو

گفت

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

۴۹۵

کشف راز کئی از زندگی با زمانی و جا جاهای خسرو را در بر کرده و در دیر را استوار نموده بر بام برآمد و همچی بود تا بجرام سیاوشان و لشکر رسیدند و بر بام دیگر کسی را با جا جاهای فعل آموذ بدیدند همان کردند که او خسرو است پس اطراف دیر را لشکر فرو گرفتند و اینوقت بندوی از بام برآمد و با عمامای خود را بر بر کرده و یکبار بر بام شد و نذر داد که ای سپاه امیر شما کیست بگوئید تا فرزند آید که مرا از بر و نیز با او سپاه است پس گفتند و بجرام سیاوشان خبر کردند که بندوی تو را طلب کرده است بجرام از میان سپاه بدر شد و سپاهی آمد نخستین بندوی بدو سلام کرد و گفت پر ویز تو را سلام میکند و میگوید مگر خدا را که از پس ما تو را ختن کردی همانا سرور است که من ششبار از فرزند استقام و خورده ام و نهمه ام یکبار امر و زفره دای تا شبانگاه که من بر آسام و پوئتر با مردم خویش آسوده شوی آنگاه با تو ساز زنتی کنم بجرام سیاوشان گفت من یکی از بندگان پر ویزم که تخریب فرموده و حکم داد تا لشکران فرود شدند و آنروز را بر آسودند چون آفتاب نشست هم بندوی بلب بام آمد و بجرام سیاوشان بجا است و گفت پر ویز فرماید تو امر و زفره با ما نیکوئی کردی باید امشب نیز صبر فرمائی تا فرود آنگاه کوچ و بهم بجرام گفت رو با شد و بفرمود تا سپاه اطراف دیر را شکستند و گرفتند و با ما مردم خود را برسانند و فریاد کرده که بنسکام شدن است بندوی آواز داد که اینک پر ویز سپرد و ای بی باطنه بگذاشت تا روز بر نیاید بر رسید بجرام سیاوشان دستک شده آغاز بپطاعتی نهاد بندوی ناچار شده بر باز کرد و گفت هر چه درین من کس نباشد پر ویز از وی بنسکام باد او بر رفت و من شمارا یک شبانه روز را غلوطه دادم تا او نیک دور شود اکنون اگر عبادت او را بشوید کرد او را نتوانید یافت و با من هر چه رو دوارید شاید بجرام سیاوشان از پیش از سپردن و ساعتی را او نکرست پس بفرمود بندو بر اسب بر نهادند و با خود کوچ داده بدین آورد و صورت حالی را با بجرام چون بگفت بجرام روی با بندوی کرد که آن گناه بس نبود که هر فرزند تپاه کردی که این زنا زاده را نیز از من بچایندی تو را چنان بگشتم که مردم عبرت گیرند اما آنگاه که پر ویز و بطام را نیز بدام آورده باشم پس بجرام سیاوشان گفت که بندو بر آمده در سرای خویش و صعبتر حالی از دار و بندش سخت کن بجرام سیاوشان بندو را گرفته بسرای خویش آورد اما او را بر حق و داریا بدشت از بجرام که اگر روزی حسرت بد ملکت فلج جوید در پادشاهی نیک گسند لاجرم روزی چند بر نیاید که با بندوی در بزم شراب خویش گشتی و خویش خفتی و همه سخن از پر ویز کردی بهشت آورد کار پس بگشودند و شستند تا شوی بندوی گفت که من بدانم که خدای این ملک از بجرام جوین بگیرد و داد بر دیر به بد بجرام سیاوشان گفت من نیز بدین عقیدتم و از خدای جوئسته ام که بدانچه در ضمیر دارم ظفر جویم بندوی گفت چه در ضمیر داری گفت غم آن دارم که در میدان کوی و چوکان بستم و چون بجرام بر من گذرد تا کاهشست قبول سازم و پر ویز را بملک باز آورم بندوی گفت اگر تو اینکار خواهی کردن فردا وقت آنست و سخن بر این بنمادند و با دوا بجرام سیاوشان برخاست و زره در بر کرد و بر زنده جامه پوشید بندوی گفت اکنون که غم من تو در این کار استوار شد مرا سبی و سلاح ده بجرام سیاوشان مسند از بندوی برده شست داورا اسب سلاح داد و خود بزم قتل بجرام جوین بنشت و بر رفت چون خواهر راوه بجرام جوین در حساب که سخاچ بجرام سیاوشان بود و از گید شوهر بدکان شد کس در نهان بسوی قاتل خویش فرستاد که امر و زشتی درین

جلد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

جامه نرود و او را اندیشه ایست از و بر خد با شش بگرام چون بر رسید که مباد انماست لشکر او
 کرده باشد پس چو کانی بدست کرده بر سر راه ایستاد هر سو او بر او برگزشت آن چو کار از نزم نزم به پشت او میزد
 و با او سخن کرد و چون او بگذشت با دیگری همین محالمت کرد و از این معلوم داشت که لشکر از او زبردت کرده باشد
 و کسی با بگرام سیاه و شان بدستان شده با بجمه چون نوبت بگرام سیاه شان رسید هم آن چو کار را بر
 او بگرفت و بانگ آهین برخواست با او گفت ای ناراست گیش در میدان گوی و چو کان نرود از بر چه بر کرده
 همانا جانی اندیشیده این بخت قریب بر کشید و چنانش بر کردن زد که سرش بدو افتاد چون این خبر رسیدی
 آن اسب و سلاح که از بگرام سیاه و شان گرفته بود بر خود رست کرد و از مداین پروان شده تا آذربایجان همه جا
 بشتاب رفت و چون بگرام او را خواست معلوم شد که آذربایجان که بجز بخت افسوس کرد که جز از بخت
 رویش نکتتم تا بجز بعد از قتل بگرام سیاه و شان گوشت و بگرام چون گشت که در میان مردم سخن بسیار شد و مردمان
 همگی بگرام نرسید که بخت کیان کرد و تاج پشداویان بر سر زند با آنکه پر دین هنوز زنده است چون بگرام بن سخنان
 بشنید سیاه را آنچنین کرد و بر تخت بر آمد و تاج بر سر نهاد و حمد خدا بر آن بگفت و مردمان را خطبه کرد و بر شوهران و دیگر
 پادشاهان گذشته و در فرستاد اسگاه گفت ای مردمان خسرو پروزان کرد و مملکت که سخاک تازی نگردد بود هرگز
 در تخت بر آید آورد و نام پسناساخت و از پس آن بلاکش کرد شما کی شنیدید که کس با بر آن کند که پر و بر کرد و بدین
 مکه فاخت خلی جهانش مشهور ساخت و من ملک زاد بستم و بگرام سیاه و شان نیز جلیت کرد که مرا بکشید و بدست
 من با بود گشت شما داند که بچگونگی بچگونگی آن نیکوئی نگردد که من با بگرام سیاه و شان کردم و این نیز شما داند
 که هر کس در بر بگشت میراث پر نتواند برد و از نیروی من خسرو را از ملک خلع کردم و مملکت را از نا شایسته
 برستم اکنون هر که او امید پادشاهی اختیار کند را بنوبت شهران گوید که از بزرگان درگاه بود برخواست و
 گفت این پادشاهی امروز حق است که خاقان چین را با چهار صد هزار کس نهریت کردی اگر
 تو نبود ای از نرد در این سلطنت از ساسانیان بر خاسته بود این بگفت و بنشست از پس او
 فتح زاو برخواست و گفت شهران که از سخن بصدق کرده و برگفته او گوایی داد چون خسرو را در خسرو
 سخن ایشان شنید در چشم آمد و برخواست و فرمود ای بگرام این رای نیست که منسخ زاده نده
 کس تاخ بر تخت کیان مرد و تاج ملک از بستم بگیرد از او پوزشش و نیایشش و خست دل او را با بستم نزم
 کن و بسوی ملک بازارد و در خدمت او باش و اگر از او هم داری از این پس در هر سال از بستم کن که خسرو از جهان
 پروان شده و او را از مرک پر خبر نبود که منسخ زاده را انکانت بدست شد که تاج و تخت ایران را بتو
 دهد و در کار پادشاهی سخن کند فتح زاو را از کلمات او بداند و او سخن بمناظره و مبارزات کرد خسرو را در سالار
 چون چنان دید بستم افرخ زاو را در بر خاستش برخواست و گفت منبگو نباشد که کس بر پادشاه بشود
 که خرابی پادشاه خرابی لشکری و رعیت است بخت سخاک حمید را بود ساخت مردم ایران بر پنج و قباد
 و دیگر از اسباب نوز را بگشت و ایران دران گشت و از پس او اسکندر دارا را بگشت و خاک این ملک
 بر باد رفت از ساسانیان شیر و شاه بدست خوشتر از شاه شد و مملکت حسرتی دیگر روی داد

چون بگرام جلوس بشد

وقایع بعد از سقوط آدم تا هجرت

هر وقت پادشاهی بهلاکت رفت کار محکمت صعب افتاد خود و بزرگ تباہی کردند و اکنون نوبت بجهت
 وادان زمین اراضی بزمین شده و اگر سلطنت با و راست نشود چشم تمدن و فرزند و اموال و انتقال بوشید
 این بخت و بکریت و نبشت بجهت بگرام از کفار او زرد شد و گفت ای مردمان من پرویز را در پادشاهی
 حق نشناسم و این ملک را به دندیم و خود زمین بخواهم این پادشاهی شهریار را دادم که فرزند بزرگ است و
 هنوز چون کودک باشد زمام ملک را خود بدارم و انگاه که بزرگ شود بدو سپارم و با شما که پرویز را بسلطنت خواهد
 حرب بکنم و بچاکس را نکشم اما باید که شما سه روزه از این پادشاهی بیرون شوید از پس سه روز اگر در این شهر مخالفی
 یابم خواهم کشت و جنار که مردی ولاور بود برخواست و شمشیر کشید و گفت ما از اولاد کیان کیسه در سلطنت
 باشد بدست نیست و شهریار که دکت بگرام باید بر تخت باشد سخن بر این بجهادند و از انجمن بیرون شدند و در دست
 دست هزار کس که دوستدار پرویز بودند از بدین خیمه بیرون زدند و راه آذربایجان پیش گرفتند و چون خبر بید
 هم رسید لشا بر پذیرفته شد و شکر بگذاشت و گفت پرویز بسوی قیصر رفته است و من زمان تا زمان چشم دارم
 که با سپاه در رسد اکنون شما نیز چشم بر راه دارید که عقیق کایر بجام شود پس این سکر یان فرود شد و بانندی
 میوند اما از پس ایشان بگرام شاد بر تخت نشست و باج بر خمر نهاد و عهدی نوشته باریتایان سپرد که کار به بعد
 و نصف ایشان نیز پادشاهی او نگاه شد و خاتم بر نهادند و بر سلطنت او گواهی دادند و این در ماه آذر و
 روز آذر بود و از آن پس بگرام کار داران خویش را در بلاد و انحصار منصوب داشت و همه وقت با باج و بخت نیست
 اما خویشتن را شاهنشاه لقب نگذاشت و چون مشوری ایان خویش فرستادی بر عنوان نامه نوشتی که
 حکم بگرام بن بگرام نایب شاه چنین است کنایت از آنکه من قائم مقام شهبانم این مهر فرم و چون شهر بزرگ
 شود این ملک بدو سپارم اما شهریار را پوشید میداشت و نمیکذاشت که پیش دیار کند اکنون با قضا پرویز
 باز شویم چون خسرو از دربار بیرون شد با بطام و آن ده تن ستاب تمام باخت و کشته شد روز در جایی
 نیاسود پس در کنار ذات بخاری در رسیدند و سخت مانده و گرسنه بودند پرویز فرستاد مو بدین مرغزار
 اندر شوید تا مگر صید بچرخ خویشتن بگردیم ایشان گمانه بزرگ کردند و چند آنکه هر جانب شتابند چیزی نیافتند
 و این وقت پرویز مردی عرب دید که بر شتر خویش می تاختن کند او را پیش خواند و با زبان تازی که آموخته بود
 پرسش نمود که کیستی گفت من ایاس بن قبضه از قبیل طای از جماعت بنی حنظل و او در قبیله مردی بزرگ بود پرویز
 نام نوشید نام انگاه ایاس پرسید که تو چه کسی باشی گفت من پرویز بن مهر فرم ایاس بن این شنید بیشتر بزرگ
 وز من جو سید و گفت ای شاه جهان تو چگونه اینجا افتادی پرویز قضا خویش بگفت و فرمود من بایران من
 که ستم ما را سب کرد ایاس بیشتر خویش بر آمد و گفت متبسم من نزد کیست و ایاس از قبیل طای برده فرود آورد
 و زمین بگرفت و جلعت فرستاد پرویز فرمود ما را زود طعام ما مباد از قهای ما لشکر برسد ایاس عرض
 کرد که در این شب که کسی را با شما دست نیست و کار از دست و مقداری از خمر از نزد ایشان نهاد و گفت این
 بخورید تا مان سخته شود و بفرمود چنانکه شربانان و شربانان گفتند بنی را خمر کردند و در یک آن با آتش نفع ساخته
 خمیری بزرگ اندازان آمدند و بزرگ آن پیش کبیرند تا پنجه کشت و آن نماز با گو سفندی برین کرده پس از

در این خبر معتقد
 که سپید روزی است

سکون
 بکسی که بگفت
 چون چند روزی
 که در آن روز

نماند

جسد و نیم از کتاب اول ناسخ التواریخ

نهادند و آنجا عت میر بخوردند و بخت نداشتند آمد آنگاه ایاس گفت از اینجا آبادانی سه روزه راه است
 یک استب در اینجا باشد تا خوردنی و علف بسیار احتیاج سازم و جسم ایشان انشب بختند تا آمد
 ایاس شش ماهی از آن نان بزرگ بچته کرد و سه کوسغذ بریان حاضر ساخت و از هر کجک سببان ایشان کوفته
 و مانده بودند برای هر زن ستری پیاد و آبرشتند و خود نیز برشتی برشت و یک شتر را خوردنی بار کرد
 و بر زبآن فلاحی بنشانند و راه پیش گرفتند و سببان خویش را بکشیدند و هر روز یکی از آن بزرگان و کوسغذ
 خویش ساخته تا نزد یک آبادانی رسید پس بر سببان خویش برشتند و شتر از ایاس باز دادند و بری
 ایاس گفت با من نیگونی کردی اگر من از روم مرصبت کنم و پادشاهی خویش را برستانم باید که نزد یک
 من آئی تا مگر تو را پادشاه کنم ایاس گفت ما را قانون نباشد که چون کسی را طعام و سیم از وی چشم مکافات بایم
 پرویز از کشته خویش نخل شد و ایاس او را بدو کرده راه قبیله خویش گرفت ایشان برقه فرو دادند و این
 شد چه آن اراضی و تحت فرمان مورخس بود که در آنوقت هتیری روم دست چنانکه شرح حاشی مرقوم
 شد بآنچه پرویز بعد از شتر روز از رقه پرویز شده راه انطاکیه پیش گرفت و چون بکیرتل تاخت
 بکنار و بر راهی رسید پس از اسب فرو شد تا نخی پایا بد راهب برام و بر آمده فرو نگریست و گفت شما
 کیستید پرویز گفت من رسول پادشاه عجم بشم و سوی قیصر روم راهب گفت تونه رسولی بلکه تو خود پادشاه
 عجمی که از سزنیگ خود که رنجیه بسوی ملک روم شوی تا تو را نصرت کند پرویز گفت ایراهب چیست که
 بسوی ما فرود شوی تا با تو استغافی زخم راهب بر آمد و پرویز برشت پرویز گفت مرا معذور دار که
 ندانستم تو را چندین دشواریست اکنون بگوی کار من با قیصر چیست چگونه رود گفت قیصر و خرد خویش از بنی تو را
 و بنقا و بنرا کس بدد تو ما معذور کند تا ملک خویش را برستانی پرویز گفت من چه کنم که پادشاهی خویش بگرم
 و مدت ملک من چند باشد راهب گفت از پس هفت و یا بیجده ماه دیگر بخت ملک جای کنی و سی و هشت سال پادشاهی
 تو را باشد و از پس تو فرزندت که شیردی نام خواهد داشت چندانکه سلطنت کند آنگاه دختر تو را بود
 پس فرزند زاده است پادشاهی کند و زود باشد که سلطنت از خاندان تو بدست عرب افتد و عجب آخر
 از آن از اولاد اسمعیل بن ابراهیم ظهور کند و عرب سلطنت عجم بگیرد و طعام ایشان شیر شیر و خرمالو گوشت
 باشد و مار سنجرا این ملک بر ایشان پاید پرویز گفت این علم از که آموختی گفت از نجرات و انبال سعیمتر
 علیه استلام که یک یک سلاطین عجم را بر شمرده است پرویز گفت کسی اندر این ملک خصمی که کند راهب
 فرمود تو را خالبت که نام او بسطام بود او بر تو بشورد و تو از پس سه سال بدو نظر مایی خسرو پرویز
 روی با بسطام کرد و گفت اصغنا نمودی که راهب چه فرمود عرض کرد سخن او بکذب است این چگونه
 تواند بود که من با تو از در مخالفت شوم پرویز گفت مرا عهدی ده که از تو این با بشم پس بسطام سو کند
 یاد کرد که ما پرویز سرگز بدیند بسند و از آنجا راهب را بدو کرده راه انطاکیه پیش گرفتند و بدان ^{در آنوقت} عبده
 پرویز از آنجا نامه بمورخس کرد و نوشت که من از طغیان سزنیگ خویش بگرام چون بگرشتم چه او
 ملک را بر من بشورید و سیاه را بر من متبناه کرد و اینکس بر بنهار تو آمده ام با شش که مرا بدو مال باری

خبر دادند و این را

جسد دوم که کتاب اول تاریخ التواریخ

گفت آن یک برادر من بند نیست و آن دیگر را ندانم برود نیز گفت کمان من آنست که بندوی آن هنگام
 که از در راه سپهری رفت گشته شد در این سخن بودند که بندوی راه نزدیک کرد و خسرو بر پشته ناخود پناه
 شد و زمین بوسید و موسیل نیز شانی بر خاک نهاد بر و زاسب بر اند و بخار بندوی آمد و از دیدار او شاد
 شد و از پشش نموده و بفرمود تا راسب خویش بر پشت و گفت این مرد کیست که با تو همه راه پشش
 کرد که این موسیل از منی او مردی بزرگ است و او پوسته در خرق شاهنشاه دیده گریان داشت در این
 وقت موسیل خوشتر شد که پای پر و نیز را بوسه زد پس بر و زکیای خویش را از زکاب بدر کرد تا
 موسیل پیش شده میوسید بندوی عرض کرد که این پست بزرگترین مردم بجز تو از بگرام دل بر گشتند و بدینجا
 شدند خسرو گفت من بیدار تو شاه تر شدم که ازین پست بزرگترین و پر و زکیا آن عظمت به بلده سیر فرود شد و آن
 شهری بزرگ بود از حدود آذربایجان و آن شهر سیرا تشکده افزوده داشت اما از آن سوی چون حسبر به
 بگرام رسید که بر و زاسب راه روم با راضی آذربایجان فرود شد جلی اندیشید که مکر در میان سپاه او
 مخالفتی انجیزد و او را مقهور بدارد بسوی شاپور و اندمان و تخارود دیگر بزرگان در گاه شاپور را بر یک
 نامه کرد که شما خود خوی خسرو را داشته اند کسی که حشمت بدر انگاه ندارد از او چشم نیگونی توان داشت
 آنوقت سخن مرا است و ایند که خسرو در ملک ظفر جوید و شما را مکافات بکنند اکنون دل ما من کی
 گنبد و در رخ او بکجبت شوید تا از من با پس نیگویی بید و چون شما با من همه پستان باشد از شکر
 روم بنیدیشیم و ایشانرا غنیمه شمیر سازم و اگر نه سپهر کنم و این ناچار را بگردی که دارا پناه نام داشت
 سپرد و او را بجایم باز بزرگان آذربایجان کسبل فرمود اما دارا پناه در خاطر گرفت که با خاندان کسان بد کالبد
 از قانون قنوت و عروت بید است و آن ناچار را بر داشته بدر گاه خسرو آمد و نزد او نهاد و صورت
 حال باز گفت پر و زاسب شد و او را انعام و فضال فرادان کرد و آن ناچار را خود جواب نوشت که
 ما اول بسوی تو آمدیم اکنون شتاب کن و بدینوی خرام که چون میدان جنگ رسبت شود و از دو جانب
 لشکر صف کند ما بد تو بر خیریم و تیغ در در میان سپهر دارا پناه این ناچار را سپارد و بگرام را سپرد
 و او دل قوی کرد و آهنگ آذربایجان فرمود بزرگان در گاه گفتند این رای مصوب نیست بر و زکیا در آن
 پیروی زیاده است و مردم آذربایجان را اول با دوست و چون تو از دارالملک بیرون شوی ضعیف گری باش
 تا او بسوی تو آید بگرام سخن کس نپذیرفت و عرض سپاه دیده با صد هزار مرد از بدین بیرون شد و آذربایجان
 سرعت تمام رفت و خسرو نیز خبر او را بد است و لشکر بر آورد و دو سو صفها راست جان سپه و مهر و یزد
 لشکر خسرو را بگنبد بگرام گفتند این سپاه آهسته است همانا آن ناچار را بگنبد فرستادند و ترغیوه کردند با بگرام
 در قلب سپه او در سپاه او تن مرد ترک بود که در همه گنبدان ما دار بودند این بر سه تن اسب بیدان گنبد
 و خسرو را ندانند و او ندانند که آن بخیر خود بیرون آید که ما هر یک با تو گنبد نیز گنبدیم علی بگرام گفت بیرون شو
 که با و شاه خویش مر سب کند پر و زکیا گفت در خم ما را با شده که کس را بجز بگرام گنبدند و او حاجت بکنند و چون
 بر از غرافه سخت بر خدادند از دست که آن بار بر گیرد این بگفت و اسب برود و میدان آمد بکن از آن

جنگ خسرو
بگرام چون

وقایع بعد از تسبیح آدم تا هجرت

ارتکان با او در آن بخت پروردگار را باز ختم نیر از نشت اسب و انداخت و با تیغ بکشت و آن دیگر شمشیری بود
 زد که از کمر گاه بگذشت ستم چون این بدید نشت با پروردگار که از شمشیر بدید و پروردگار سب تا خفت و
 تیغی برکتش بر زد که یک نیمه از نو بر افتاد و به لشکر خویش باز آمد مردم عجم و سپاه مردم او را در دو فرساده
 هفت هزاره پیش آمد و گفت ایملک تو را که چندین مرد است چرا از سر سبک خویش بگریختی پروردگار ستم
 گرفت او را با تیغ بکشت پس گوشت هزاره گفت آن سوار کدام است که تو از او بر زمین شدی مرا بخا
 تا تو را زوی بر نامم پروردگار گفت آن مرد است که بر اسب بالق سوار است پس گوشت هزاره اسب بر نشت
 و بگرام را بجزب خویش بچاند و ادبی توانی از قلب سپاه بیرون تا خفت و میدان بر گوشت هزاره شکست
 و در حمله نخستین تیغی بر خود او فرود آورد که تا کوه زمین بدرانید و از آنجا از سنگ اسب بگذشت چنانکه بر زمین
 با جوشن و خندان بجای ایستاد پروردگار چون این بدید با او از بخندید فلی بگو سس را از آن خند و غم آمد و گفت آن
 ایملک مریکه با هزار سوار برابر بود از لشکر تو بگاست تو شاد کام چرا ای پروردگار گفت ازین روی که مرا
 نگویش کرد و فرمود که از سر سبک خویش بگریختی خدای ضربت بگرام بدو نمود پس بفرمود تن او را از
 خاک بر گرفتند و در دشتی بزدند که همچنان خشک شد و آن جسد را بار کرده بسوی قهصر فرستاد و بدو نشت
 که این نامه از هر گاه تا ششم بر زد که لشکریان تو مرا نگویش کردند که از سر سبک خویش بگریختی آن سر سبک
 ایست که ضربت چنین نزد با بچه آرد زرد تا سگاه برود کردند و با داد دیگر هم بجایک بشام بردند و در ستم
 نیز خنجر را راست شد و از دو سوی فرزان مرد و مریب خاک اندر آمد و چون شامگاه از جنگ باز شدند
 پروردگار بر دو میان فرستاد و پیام داد که فرزند شما بیایا ساید که کار حرب بر عجمان را خواهم بود و بفرمود
 تا موسیل از منی که سر سبک آن بیست هزار مرد عجم بود کار خشک راست کنند و از با داد با تقانی سپاه
 خویش را بیام مصاف بر روز دیگر موسیل بجایک درآمد و از دو سوی همی از گشته برشته شد چون اقباب
 مشت هم کس با لشکر گاه خویش از نشتا هفت در انشب بگرام کس نزد پروردگار فرستاد که فرزند خود بیرون شو تا
 با هم بگویشیم کار کیسری کنیم پروردگار نیز اجابت کرد بنده وی و بطعام گفتند این رای نیست و ما هرگز نپسندیم که
 تو با بگرام بیرون آئی پروردگار گفت آگه ما از مدد اگر من بدو ظفر جویم کار بگام شود و اگر بر من چسبیده کرد در آید
 من از جویشتم بر هم و شما ازین بر بید زبانه روز کاری بر آمد تا شمار پنج برید هر چند ایشان خواستار شدند
 پذیرفتار شد و چون روز دیگر از دو سوی صفا بر زدند بگرام لشکر خود را به جان فروز سپرد و با سه تن از دلوران
 بمیدان تا خفت و پروردگار را اندر زد که اگر پادشاهی خوابی سبیدن آئی و مردی خود بنمای پروردگار بر
 فرخ زاد را در قلب سپاه جای داد و چهار ده تن از ساربان را بر دوشته بیرون تا خفت اول بطعام
 دویم تا لور ستم اندام چهارم کردی برادر بگرام چون پنجم بنده وی ششم از کسب هفتم ششم ششم
 زنگوی ششم ششم جان سینه بازده ششم فرخ زاد دو از دهم هفتم و نهم از سیزدهم ششم ششم چهاردهم
 او هر دو ایشان در برابر بگرام شد و بگرام ما تدا در دای را که گشته و نیز بر سبک سینه آنگاه ایشان که گشته جان سینه
 و از دگشتی هر که را در بر ششم سمانه کرد و نشت دادند و از سبک ایشان آن روز ده تن نیز راه گسترار

پس

جمله دویم از کتاب اول تاریخ التواریخ

۵۰۱

فرز خسرو بزرگ

فرز خسرو بزرگ

پیش گرفته خسرو کینه با بهرام ماند پس بر دو با هم داد و بختند و لختی با هم بکشتند چیرگی هر بگرام را بود خسرو دانست
 که اگر زمانی دیگر بیاید عرضه دار و بلاک آید همان زمان است که بشکر گاه خویش گزید و بگرام قصد او بدست
 و راه مقصد بر او تنگ کرد و پرویز ناچار را با سپاهان پیش گرفت و بگرام همی از پیشش تباحث تا او را بدان کوی
 برو پس پرویز از اسب نیز آمد و پای بر کوه بخشاد و بگرام خوشست تا او را با تیرزند و گمان گرفت تا
 گمان همی نبرد کرد پرویز از دو در شده و بگرام بدست که دیگر او را در نیاید پس از شتافته بشکر گاه خویش آمد
 و از پس او پرویز از اسب خود ایستاد و بنشیند بر دم خویش پوست سران سپاه او کفشد بر شاه
 جنگ نباشد تو آسوده باش که ما کار بگرام بیای بریم لشکر روم و سپاه عجم هدست و بعد از آن شد و آن روز بیام
 با بگرام مصاف دادند و خلقی فراوان از دو سوی مقتول گشت شبانگاه بندوی با پرویز گفت این سپاه
 بگرام مردم تو بود اند و خدمت هر فر کرده اند بگرام بپکانه ایشان است اینک از بیم جان با تو نبرگشند
 اگر پیش از این بیاروی همه بسوی تو آیند پرویز گفت امان و اوم پس بندوی در آن شب کینا لشکر گاه
 بگرام آمد و فریاد برداشت که ای لشکر ایمن بندوی حال خسرو بر دریم شاهنشاه بندهکان کنایه کار خویش را
 ز تبار داد بر که امشب بر تبار آید از گردنای خویش این باشد این بخت و همی بگذشت تا گاه با یک او
 بکوش بگرام رسیده و مانند شیر خنثناک تیره برگرفت و بنشینست و آهنگ بندوی کرد و بندوی آن بدید
 بر تافت و مانند برق و باد شتافته بشکر خویش پوست تا از آن سوی چون اخیز در سپاه بگرام بر کینه شد
 که خسرو ز تبار داد کرده کرده از بگرام کناره بسته بکنار خسرو آمد صبح روشن گشت و بگرام از ضد هزار مرد
 جنگی جز چهار هزار کس با خود ندید پس با مرد شاه گفت دیگر نتوان بود و بفرمود تا حملهای کران خود را بر دو هزار
 شتر بار کرده از هر بجای که بخواهد راه خراسان پیش گرفت و خسرو منظور را با ده هزار مرد کردید و از دینسال او
 بفرستاد تا او را گرفته و بسته باز آمد و منظور تباحث و در در ششم راه بد نزد یک کرد بگرام چون این
 بد است روی بر تافت و بجنگ درآمد و چون جنگ زخم خورده همی مرد و هر کس جنگ و خون آغشت زمانی در بر نیاید
 که لشکر منظور نبرست شده و خود سیر گشت بگرام حکم داد که سران زن او بگیرد و بنظر بند منظور روی بز خاک مسکت
 نهاد و عرض کرد که چون بر من جیشانی از این پس خدمت تو چنانستیار کنم و لازم رکاب بشم بگرام او را
 را ساخت و گفت نزدیک خاوندت شو که مرا با تو حاجتی نباشد پس منظور بار شد و بگرام کوچ داده و یکی
 از قریبای مهدان بچانه پسر زنی فرود شد طعام پیش داشتند لختی بخورد و حاجتش بشراب افتاد و مقداری
 خمر با خاصان او بود پار و روز و جام و قدحها در بار نهفته داشتند و نخواستند بار بکشند تا با او انگاه دشمن
 رسید پس با آن پسر زن گفتند اگر تو را و عاقبت حاضر کن که بدان شراب خوریم آن زن بخت و رویش بود
 بر رفت و کدوی شکسته پار و دو گفت من بدین آب خورم بگرام آن زن می خورد و بسم غلام نشان سپاور
 و بر بخت و بچان او را طلق نمود بگرام با پسر زن گفت اگر طبعی داری بیار تا نقل در آن روزم بر رفت و طبعی
 کلین سپاور که بوی سر کین همی داد پس بگرام چند کدو شراب به نمود و مقداری از کدو بچشید و گفت
 این از آنچنان چه خبر داری گفت هیچ خبر ندارم جز اینکه گویند مردی فصول بر پرویز بشورید و پرویز او را

جسد دوم در کتاب اول تاریخ التواریخ

من مکنانت تمام دارد ایشان بچیک درآمد و ندوی یکی طایفه بر روی فلی بکوس نزد نظام پیش نشاندگان
از یکدیگر دور کرد و پرویز اگر چه بکران بود اما خویش را نمانده بود فلی بکوس از آن بجنون بچشم بیرون شد و هر که
از سپاه روم حاضر بود با او بر رفت و چون بشکرگاه خویش رسید کس نیز پرویز فرستاد که بماند و بر این فرست
که دست در اقطع کنم که چهار برابر روی نزد او که نه جنگ را با من این برود بر پرویز فرستاد بود پس از بجز چاره
بسیاری مریم شد و این قضیه با مریم بخت مریم عرض کرد که فلی بکوس را من نیک شناسم مردی اقبوسنت
تو ندوی را بدو فرست و بگو بر چه کنی روا باشند وی او را بنیاز دارد و سلامت باز فرستند پس بر او
بند و پانزده یک فلی بکوس فرستاد و از وی غدی بچراست و او خوشنود شد و بسند و بر اسعفو
یادانت در روز دیگر پرویز بزرگ و سپهرا بفرستاد تا نام سپاه روم را تن من نوشت پس پرویز هر کس را
بر قبت خویش شریف کرده و در دم و دیار بداد انگاه از بر فلی بکوس هزار و دینار مراد بدنا سفته و هزار جامه
نزد بقت که بر ما ده هزار و هشتاد و هزار اسب بخار و ده هزار اسب نازی و هزار اسب رومی و هزار اسب
بجی آهستیار کرد و اینچنین را بدو داد با حضرت قیصر بر دو فلی بکوس را نیز چندان عطا کرد که در آن شکفت ماند
آن مرد را که هر یک هزاره لطف داشتند فلی جدا گانه کرد و هر کس در جنگ جان داده بود بجز او را هم
بوار شد او فرستاد و فلی بکوس را کسب نمود و کبیرل او را و سپاه او را شایعت کرد و آن ده تن که با او
بر دم شده بودند هر یک را در یکی از بلاد شمران گذار کرد و آن هفت هزار تن که در هوای باد به آذربایجان
شده بودند انعام و جان هزاره آن فرمود و وی و طبرستان را بخت حکومت بسطام گذاشت و امارت
ایوان و اخذ منال و سپه سالاری لشکر بند و بر او داد و خود بخت ملک جای کرد و پادشاهی بروی
راست شد اکنون با سر و استمان بهرام شوم چون بهرام در حضرت اینال با قوی خان پناه یافت روزی
روز کا پیش بالا گرفت و ملک ترکستان را بر وی بود که مقاتوره نام و او را در کشته نماند بچکس مسم
اورد و بنوه با بر او زبان دراز داشتی و کفتی این تخت و تاج از بهر من باید اکنون که بناحق تو هست جز
بر زدی من بباش و هر روز که بدگاه حاضر شدی و هزار دینار از خزانه ملک ترکستان گرفته بسری
خویش فرستادی و ایندیوت اینال با تو بخار ساخت کرده بود و دفع او نمیتوانست کرد بهرام گراست او را
بدانست در زمان با او گفت اگر خواهی من شتر مقاتوره از تو بگیرم ملک ترکستان فرمود نیک است اما
چنان باش که کس نماند این حکومت از من رفته است پس روز دیگر که مقاتوره در آمد و بچکان ستاج سخن کرد
بهرام گفت چرا چنین کنی کنش با منی و شمت شانه نگاه نداری مقاتوره گفت باری تو کیستی ای زودگر شجیه که بفضول
در آمدی و کار از خاوره بخار به و مضار بکشید مقاتوره آهنگ بهرام کرد و بهرام گفت اگر با من از ر
ستیز آویز باشی بر پشت اسب پروان آی و نیروی خویش نبای مقاتوره گفت چمنسیر باشد و شمشیر خود را
بهر دست این سخن نزد بهرام نهاد و بهرام نیز بچکان خود را در خدمت او بگردگان داد و روز دیگر پرویز بچکان
پروان نماند و با هم بکشتند بکشتن مقاتوره اندر آمد و حضرتی مر بهرام را زد و زخم او کار کرد و بچکان بهرام
تو زار کرد و فلی بکوس که مقاتوره زد که از پیشش بد شد پس ملک ترکستان از کید بر او برده بهرام را پس

مریم شایسته
بروم
از آنجا که قطع توغای
و غار صحیح بر دولت تو
مردمی است و سوزنی
مربان

دستاره

وقایع بخارا و طرادوم علیه السلام بحیرت

۵۰۵

یا خضر و پیاد
ترکستان

آن چنان افتاد که در شکار گاه کتیرگی از ملک ترکستان از خرس سبیر کرد و او را بگو و برده بدشت و خاتون نزد کرد
 با آن کتیرگی مری تمام بود و از بر او اند و هنگام بخرام چون چون این بدشت خود بدان که بهار شد آن
 جانور را بگشت و دختر را باز آورد و در نزد خاتون سبیر گرامی گشت و اینال با دقوی خان دختر خود را بیشتر
 بسرای او فرستاد و بهرام در ترکستان بزرگ شد چون ایختر شایسته ایران رسید هم کرد که سبب او او یک باره
 از بهرام منشد با او آید پس نامه ملک ترکستان کرد که بهرام سبده من در کتیرگی من است او را دست
 بسته بسوی من فرست و اگر نه جنگ را باش ملک ترکستان در جواب گفت که من هرگز در نیساری خود را
 از دست نگذارم و عهد نشکنم و از آن پیش که پرویز قصد من کنند من آهنگ او خواهم کرد این بگفت و رسول
 پرویز را باز فرستاد و لشکری خود را بفرستاد و عرض سپاه بداد و رنگوی و چینی روی را که دو سپهسالار بزرگ
 بودند پیش طلبید و ایشان را تمامت لشکر بهرام را سپرد و انجام کار پرویز را از او بخواست لاجرم بخرام آن
 سپاه را برده بگشت بکنار چون آمد چون این خبر بخرام رسید سخت بر سپاه خود بسیار کار صعب را بخیلی سهل
 پس خرد بترین را از شریف نزد مال جلای کران کرد و در پیای سبیر کرد و بملک ترکستان فرستاد
 خرد بترین از لشکر گاه بخرام راه بگردانید و بخرمت اینال با دقوی خان رفت و در پیای پرویز بگذاشتند و ملک
 ترکستان را بر سر مهر آورد و گفت بهرام بد بر پدر از زندگان هر ضرر و پرور شمرده میشود و با خداوند نعمت آن
 سعادت کرد که دیدی و شنیدی پس با تو بر چگونه خواهد بر نیست زود باشد که با تو نیز جلیتی کند و کیدی ایند بیدمانا
 او در طلب سلطنت ایران و نوران این تعب مرد نیکو آنست که او را دست بسته بدگاه شایسته ایران
 کیل فرمائی و بنیان سخاوت و مهربانی او استوار داری در جواب فرمود من هرگز بهمان نشکنم و نام خود را در
 ملک جهان پست نکشم اگر گفزان این نعمت کند کبیر خود خواهد یافت خرد بترین چون از ملک ترکستان باز
 شد با یکی از خواجه سرایان طریق انس و الفت پیش گرفت و با خاتون بزرگ راه کرد و نزد مال خردان
 بدو فرستاد و او را کشفته مهر خویش ساخت و آنجا که از طرف او اطمینان بدست کرد روزی نزدیک
 او شتافت و با او در ملاکت بهرام سخن کرد خاتون گفت بهرام و اما دملک ترکستان است و صعب است کبیر
 تباهی او رضادهد و مرا در این اندیشه جلیتی بدست نباشد و تو مردی دپیری اگر اندیشه توانی کرد از دستگیری نمود
 باز بخرام خرد بترین از نزد او پرسون شد و پروردی خود بخواره که خاتون نام داشت و سخت مسکین بود و از میان
 بخاند و در انجمن خویش آورد و جای داد و جامهای ملوکانه در بر او کرد و دست هزار درهم بدو عطا فرمود آنجا
 و باطلون گفت تو در جهان روز کار خود پیای برده و از تر تو خندانک نمانده است من با تو خندان عطا کردم که
 باز اندکان تو از پسر شکر نیستی کنون این کار در زهر آبی داده و با تو می سپارم تا بد انسان که گویم بهرام
 در قنیل سازی از بس آید اگر تو بدگشته برده خود را از جهان کرشمه و اگر زنده ماندی نام خویش بلند ساختی خون
 این کار بر دست گرفت پس خرد بترین خاتون آمد و پاره فرخ صبی بداد تا خاتم ملک ترکستان را برانداخت
 خرد نامه را از ملک ترکستان بهرام کرده خاتون را بسپرد و گفت چون ترا بگم بهرام ندی نامه بدو
 آنجا بگری نزد خرد بترین با دقوی خان با تو پیای دارم مجلس با از بیکانه پروا خشکی آن سخنان در گوش

بهرام

در بخارا

جسد دوم در کتاب اول تاریخ التواریخ

۵۰۴
قتل بهرام چوین

تو گویم چون مجلس از مردم نهی شد پیش شو دین کار و دور شکم او فرو کن تا جان بد بطون آن مانده و دوشسته را
 بگرفت و راه سار شده پیشگاه بهرام آمد و در حفت ابر یافته در رفت و نام به بلاد و انجمن را از مردم سپرد
 و آن دوشسته را بر نایف بهرام فرود داد بهرام دست بیازید و بطون را بگرفت و فریاد کردند که مردم او بدو بدید
 غمناک ایشان سپرد و دانست که بیکریان نیز پس سران لشکر را بخواست و فرمود سپاه ترکستان را وصیت کرد
 که ملک ترکستان را منی دارید تا باز نامه کان مرا و آن را راضی غمیز بدار و دو لشکر ایران را بایلان سپرد و ایران را
 گفت ازین پس خدمت شاهنشاه ایران را بگنجهتم دارم و جسد مرا نیز در ایران مدفون سازید این بگفت
 و بگردن گردن خواهر خود بنامه جان بهاد لشکر ترکان بطون را بدیدرگاه ملک ترکستان آوردند و در حال
 باز گنجهتم باد شاه حکم داد و بطون را بقتل آوردند و دو سپه او را آتش بسوزند و آتش در سرای او زد و خود را
 او را تپاه ساخت و خاتون خویش را از پاره بر آورد و طلاق گفت و سپاهیار او فرمود تا در سوگاری بهرام
 سپاه هر بر کرد تا آخر او بر زمین را بدست نیارود چه او بعد ازین گنجهتم فرار کرده بدیدرگاه و برآمد و قصه
 خویش را بگفت پرورش شاه شد و او را صد هزار دینار و نردم و جواهرهای طوکانه عطا کرد و بدین لشکر آن
 رود تنگ است که در سقز رود و مساکین را بنیل و احسان فرمود و از آنشوی ملک ترکستان بر او خویشی که طورک
 نام داشت نامه داد و نوی کردند فرستاد که به سوگ بهرام من از تو خزن آفرودن دارم و آن کاری شدنی
 بود چه با قصاصتوان زندگنوز بر خیزد نیز بیک با شتاب دور حرم خانه با جای کن تا تو را بانوی سرای کردم
 و سگانت خاتون بزرگ تو بگنجهتم طورک این نامه بیار و دو با کرده سپردی در جواب گفت منوز از حرم
 بهرام خون میرود تا چهار ماه از این راه امید بر نگذرد من از سوگاری بر خیزم و از جای خویش بگنجهتم از آنشوی
 بزرگان ایران طلب کرد و گفت ایران را در سکونت ترکستان کار بر مراد نشود چنانکه از کار سابق بهرام
 مشاهده رفت من اینک اینک ایران دارم و پس از روزی چند اموال و افعال خویش را بر سر نیز از سر حمل کرد
 و هزار و صد و شصت تن مرد مبارز از لشکریان گرفته فرموده راه ایران پیش گرفت چون طورک این خبر بدید
 با شش هزار مرد سپاهی از قهای او ساخت و روز چهارم او را در باجنت چون گردن این بدید من حنک بیار و
 در بر است که دو مردم خویش را بر صف بدشت از آنشوی طورک نیز لشکر خود را رده کرده و خود سب میان
 میدان بگنجهتم و کرده را ندانده که چرا حق ملک ترکستان را ضایع میگذاری و آنکس ایران میداری اگر
 نرداشوی باید گفت تو در ترکستان نمودار است گفت گردن لختی از میان سپاه بگسوی شون این جواب تا تو
 گویم چون طورک از لشکر گذاره گرفت گردن در برابر او شد و نقاب از رخ برگرفت و چهره خود را که مانند ماه و فتاب
 بود بدید و نمود گفت دیدار من اینست اکنون تا تو نبرد کنم اگر تو را مرد یا فقم بشوی کیسرم و سب را بگنجهتم و طورک نیز
 بگنجهتم و راه و هر دو با هم گنجهتم زمانی در بر نیاید که گردن فرصت بدست کرده چشم نیزه طورک را از سب
 گونسا کرد و مقتول ساخت طان سینه چون بدید بر سپاه ترکان حمله برد و همی مرد و مرکب کاک از پشت لشکر
 ترکان بر صفت شدند و از ایشان لختی قبل و برخی اسیر گشت و گردن از پس آن منتهج بر سر رود و نوی سار و کون
 فرمود و نامه بدیدرگاه خود کردی که طانم هر کاد پرورد بود گناشت و گردن خویش را بگنجهتم و بدشت و بنمود که من

طورک بزرگ

روزه مرد و نوردی
بمنزله است

وقایع بسیار بسبب طاعت نماز

۵۰۶
قل بسطام

در لب آب آسوی سکون و در دم تا به آنچه پرویز حکم فرماید معمول باشد چون پرویز ازین قصه آگاه شد بسیار از قصه برام
 این نشست با خود اندیشید که کشندگان پدر را آنچه در بر او چشم معاینه کنم در قتل بندوی بسطام کجاست شد
 و بدان بود که بهانه بدست کند از قصار و زنی بر رویه قصه خویش نشسته نظاره گوی بازان میگردد و در دم آید بر که را نخستین
 فرستادی چهار هزار درم صلواتی و چنان افتاد که در آن روز شیرزاد بن عبود را هزار بار بخشید فرستاد و مشور چهار
 هزار هزار درم انعام داد چون شیرزاد این مشور بدید می آورد که باز گشت خراج بد و بود در چشم شد و آن مشور را
 بنیادخت و گفت روانیست که پرویز بدینگونه خزانه بر باد دهد شیرزاد این خبر را بخبر آورد و شاهنشاه
 کرد و بفرمود تا دست و پای بسند و بر قطع کرده و بسیدان افکندند و بعد از غسل از بی توانی نامه بسوی
 بسطام کرد که زود بشتاب که مرا تا تو حاجتی افتاده و بسطام برخاسته آهنگ حضرت کرد و از همه راه شنید که
 خسرو بدید یکبشت داشت که با او نیز همین معاملت کند غسان بگروانید و در خراسان جمع آوری سباه کرد
 بر خسرو بشورید و تاج بر نهاد و بر تخت جای کرد و نزد کس فرستاد که تو با کدام اندیشه روی بدگاه خسرو کرده
 توانی که خسرو این پادشاهی از من و بسندوی دارد اینک حال را بسین و حساب خویش بر گیر از بخان
 او مشور روی و غزیت کرده با دید آمد و کلمات بسطام را بصدق شمرد آنچه بعد از آنکه رسول در بهانه بگردد و نوشت
 بر رفت و باز آمد بسطام کار بر حرام کرد و کرد را بشرط زنی بسری آورد و لشکر او نیز با وی پیوسته شد چون
 این خبر بخبر رسید ساز لشکر کرده سپاهی و خورجنگ بسطام بخراسان فرستاد و با او چندین مصافح و در روز
 کردوی را طلب کرد و گفت که خواهر تو را دیگر چه افتاد که با بسطام پیوسته شود و ما را در عقب افکند کردوی
 صواب است که پادشاه نامه از او خواست بگرداند و او را بمهر بانی خویش اسد و پادشاه نامن نیز بد نامه گنم
 و بند و اندر شش گویم باشد که بر بسطام تباہ شود پس خسرو نامه بگرداند نوشت که اگر دفع بسطام کنی تو را به شرط
 زنی بسری خویش آرم و بانوی بسری خود که در دم اینک برادر تو کرده وی بر این گفته گواه دست کرده و نیز بخواب
 نامه کرد و باز نمود که پیمان خسرو با او استوار است و این سر و نامه را پنجاهانی بسوی کرده فرستادند چون او این را از
 بد است اول بر قل بسطام نهاد و با بیان سینه و چارین از قواد سپاه خویش بپستان شده و چون
 در آمد بسطام را شرابهای سنگین بخورانید و بخت و ناگاه و جامه خواب و دانش بگرفت و سخت بیفتش
 و آن بیخ تن که در کین باز داشته بود در آمدند و بسطام آخبر گردید چون بخیر صحیحگاه در میان لشکران بر گشته
 شد خواست بر شوزند و کین بسطام از کرده باز جویند کرد و سلاح جنگ در بر راست کرده و لشکر خود را
 کرده بسین میدان آمد و نامه خسرو را بر کشود و بشان بر خواند سران لشکر چون از نامه خسرو آگهی
 یافتند او را نخستین فرستادند و از جنگ و جوشش با بنشستند پس کرده کس حضرت خسرو فرستاد
 و او را از این قصه آگهی داد خسرو کرده را طلب کرده تا این عقد بست و با او هم بست شده شیرزاد از و متولد
 گشت و کرده در حضرت خسرو مسکانت تمام بدست کرد و از نیواخته روز کاری بسری شد و بسین خبان افتاد که
 خسرو نیزم کرد و شراب میخورد و ناگاه چون جام بد دادند بر کنار جام زرد نام بهرام را رقم یافت و کین او را بجا طر
 آورد چشم کرد و جام را بنیادخت و گفت بلا دو مصار بر آکه بهرام در آنجا نشستین داشت بر پای سلست

قل بسطام

جلد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

کنم و حکم تجزیه شهر ری داد بزرگان انجمن شدند و کشته شهری بدین شکوه را بست کردن و حمله ای نمودند
 تا بود ساختن از قاعده مرآت و قوت و راست پرویز فرمود اگر این حکم مردی جویش به ایشان خواهم بخش
 تا کردار ایشان از کینه بگذرد و فرمود تا مردی زشت روی و بد کردار و ناپسندیده که حسب نسبت استوار شد
 بدست کردند و او را طلب داشتند حکومت ری بدو داد و فرمود بسج و فقه از علم و تعدی دست باز بکنند و او
 بری آمد آفاق ظلم کرد و کارهای زشت پشته نهاد بخشیتین بفرمود تا او را از اجار بر گرفتند تا خانها از باران ری
 پذیرد و گریه بارانیز گشت و دست بظلم و اجحاف برکشود و چون انجمن کردند رسید که بزرگ امور کاری که که گویند
 کشید و جامه و پوشید و او را بر پشت کسی بر نشاند و تکام به پیشش بر نهاد تا که بار باغ اسب همرازه بر
 روزی که خسرو باغ جای داشت تا که آن اورا بر خسرو آورده و پادشاه خوش بختید و باکره گفت هر آرز
 داری بخواه کرده از در ضاعت بر چایسته شفاعت مردم ری کرد و خسرو پذیر قمار گشت و فرمود من آن گشت
 با تو تقوی من استم تا هر که را خواهی از طرف خود حکومت دوی پس کرده آنظالم را بر دست و حاکم عادل بگشت
 با بخله و این وقت خسرو از کار بهرام آسوده گشت و از برای حفظ و حرمت حدود و ثغور مملکت چهار تن سوار
 است مبارک کرده هر یک را دو وزنه هزار مرد جنگی سپرده بجای کسبیل گشت استگاه اوقات روز خوش چهار بره
 یک بره با مویدان گذشت تا زشت و زیبای مملکت بدو عرضه کنند بهره دویم را با مطرب و را شکر
 بیای بر دو بهره استم را از بهر ستایش و نیایش گذشت و بهره چهارم را با اختر شناسان بود و شایسته
 سیم اندام جام مدام نمود و ایام ماه را نیز چهار بهره کرد یک بهره با کوی و چوکان و تیغ و میدان سخن دان
 و مردم کار از نموده همه از کار رزم با او حدیث کشید و بهره ثانی را بشکار کردن و حیدر فکنان بی بر دو نگاه
 لعب شطرنج و زرد گشت و بهره ستم را مردم و اناقصه های پستان و خبر که شکار با بد و خوانند جزو
 با فرستادگان دول خارجه و نظم حدود و ممالک بود اکنون از دستستان پرویز و قیصر سخن کنیم در سال پنجم
 پرویز از مریم که دختر مورعینس بود شریه متولد شد و چون انجمن بقیصر بردند جشن کردند و سرور نمود و بدست مردی که نام
 نام داشت مریم را تخت و هدیه فراوان فرستاد و خراج روم را نیز به راه او حمل داد و چون پانزده سال از بدت
 ملک خسرو بگذشت دولت قیصر سپری شد چنانکه روزی هفتاد و هفتاد آمد و فاس که هم او را فطاس گویند بجای او
 و سپرد و خراور را بگشت و استگاه که مورعینس جان میداد و صیت کرد که با خسرو از من بگویند که خون من باز جوید و کینه
 من باز کشد و فاس را بگیر کند و چون خبر بجزرت آوردند مریم نیز در مرگ پدر برادر بنالید لاجرم ملک الملوک ایران
 فرخان که سپهسالاری داشت بالشکری لایق بسوی قسطنطنیه نامور فرمود و صدر از آنکه یکی از سر سپهکان بزرگ بود
 بسوی بیت المقدس فرستاد تا کار آن اراضی را بنظم کرده بفرخان بوزند و شاهین را که مردی دلاور بود یک
 سپاه داد و بسوی مصر سبیل ساخت با بجه صدران بالشکری پیش آینهک بیت المقدس کرد و چون اراضی شام
 آمد ایهم بن حباب غسانی که در این وقت فرما گذار شام بود چنانکه مذکور گشت بستیقبال او سپردن شد و حکم پرویز را مقاد
 گشته کردی از مردم خود را از خدمت صدران کرد و او به بیت المقدس در آمده آن بده را در تخت فرمان بدست
 جان چوب که یعنی علیه اسلام را جان مصلوب بدستند از علمای نصاری طلب کرد چه یکپاره از آن

شکر و ستاد
خسرو پرویز

وقایع پندار و تاسف و طردم و تاجرت

چوب و صفت الماس بجای بود چنانکه در ذیل قصه ما و قسطنطنین مرقوم داشتیم آنچه عیون آنچوب و خاک
 نقتند و از صدران پوشیده داشتند و چوبهای دیگر می برد و آوردند باشد که بدل کنند و صدران دانستند
 بود که آنچوب بکشتن سوزد پس با مغان هر چوب آوردند بسوخت و عاقبت خشم کرده سه هزار تن از عثمالی
 نصاری را مقتول ساخت آنچوب را بیاوردند و آنرا بدکا خسرو فرستاد و لحنی از آن در ایران بماند
 بخارنده این کتاب مبارک درین بسنگام که حدیث خسرو پروردگار میگردم و نام چوب در عینی میان آن معلوم
 داشت که پاره آن چوب در خزانه خاقان مغول فتحعلی شاه قاجار اعلی الله مقاره که شرح حالش شاه پند
 در جای خود مذکور خواهد شد بجای بوده و اینک در دست پادشاهزاده بهاءالدوله بهمن پسر پادشاه قاجار
 خود از آن لحنی حاضر کرده بدست خویشین در آتش نهادم و بتافتم تا گونه آتش گرفته و سوخته نشد و از
 آن پس در آب گلندم و با اینکه سخت سبک بود هیچ بریز آب نیاید تبین و عاقد شد آن سفید
 و لطیف بود و نفاست تمام داشت و مردمان بر آن بودند که این جهان چوبست که عیبی بدان مصلوب داشتند
 خدای دانای باشد اکنون بر سر سخن رویم صدران چون از تخریب الماس بر رحمت بجانب قسطنطنیه کوچ داده
 با فرخان پوست و آنسوی شاهین بالشکر اراضی مصر را آمد بر آنچوب بزرگ که از جانب مورطیس حکومت مصر
 داشت هنوز آن مملکت فرما نگذار بود و چون خبر شاهین بالشکر شنید و دانست که پادشاه ایران در طلب خون مورطیس
 ریخ بر مصر و طاعت خسرو نهاده و خراج مملکت او بنهار زمت گرفت و شاهین را بمصر آورد و خسرو زنده خود را که هم
 هر اقلیوس جوان نام داشت بالشکر ای مصر اتفاق شاهین روانه قسطنطنیه فرمود و ایشان کشتی در آب افکند
 بسوی قسطنطنیه کوچ دادند اما از آنسوی چون قناس دانست که از اطراف مالک لشکر بسوی او می شوند دانست که سر
 جنگ این همه لشکر گذار و خرابی خوراک مسایده خراج ایران در دم بود کیشته با حمل کرد که بسوی مملکت ایتالیا
 فرستد تا اگر در جنگ شکسته شود هم خود به انجان گرفته از قضا با مخالف خویش کرد و خان کیشته با بند و به انجان
 کنار آورد که فرخان بود پس فرخان برز لال که کیشته با بود برگشت و بدرگاه خسرو فرستاد و شاهنشاه ایران
 آنرا گنج باد آور نام نهاد با بجهت فرخان بهر اقلیوس از دو جانب قسطنطنیه درآمد و قناس در برابر آن لشکر را زد
 و در حمله نخستین شکسته شده بشهر قسطنطنیه که بخت دخور اینهمان داشت بهر اقلیوس و فرخان درآمد و بر مالک
 جای کردند و قناس را با قند و او را بر سواشی در کوی و بازار سبر دادند و رحمت لشکری همه او را و شناسان گفتند
 و از پس آن در انبوه بهر اقلیوس آوردند بهر اقلیوس با قناس خطاب کرد که قیصری تو از بهر آن که در حق رحمت
 ظلم و اجحاف نمائی در جواب گفت اکنون که تو قیصر شدی بهتر از من باشی با بجهت مملکت روم و از قیاد تمام
 اراضی ایتالیا و مالک تحت فرمان قیصر بدست بهر اقلیوس و فرخان افتاد و همه سراج گذار شاهنشاه
 ایران کشت در این بسنگام چون در پیران خراج مملکت خسرو پروردگار بشمار آوردند هشتصد گز و دینار
 سرخ بود و بفرقو حات خسرو پروردگار آنرا لشکر او را اطراف مالک جهان روند و دویم ریخ تا هزار سال تمام
 مبعث سبب آخر الزمان صلی الله علیه و آله چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد بلکه سبب کافران قیصرش به
 شادی کردند و گفتند این فالی نیکوست برای آنکه بر محمد صلی الله علیه و آله غلبه خواهیم جست چه بخت خور از ارباب

مورطیس بنام مورطیس
 ساکن در ای صومعه
 و خانه ساکن در
 سنج و در ای صومعه

جمله و م از کتاب اول تاریخ التواریخ

کتاب اندوید و یسویان نیز از اهل کتابند پادشاه عجم را مانند کتاب نباشد و او را غلبه افتاد و در این هنگام عجمی این
 آیت بر سپهر فرستاد *الم تلیت الزوم فی ادنی الاثر غیر عجم من بعد یقیم سینی علیون فی یسوع* یعنی پیش از آنکه من قتل
 و بین بعد یعنی مخلوب شدند و میان دوز و کفرین زمین و ایشان از پس مخلوب شدن زود باشد که غالب شد و پادشاه
 سه نامه از سالنامه خدایراست امر از پیش و از پس گویند ابو بکر سپهر قحافه این آیت بر فرستاد و از زیاده این
 خلف سر بر کرد و گفت این سخن کذب است ایابکر با او همسان نهاد و مدت را سه سال مقرر داشت که رویان
 بر عجم غلبه کنند و چون نبرد پیروز آمد و قصه بخت آنحضرت فرمودند که بضع از سه نامه باشد بدانچه کردگان نهاد
 افزون کن و مدت را در از تر گذار پس ابو بکر مدت را بر هفت سال نهاد و چون باز آمد و بکر باره آنحضرت
 فرمودند زوفی انجبر و انبعثی للآجل پس ایابکر نه سال مدت نهاد و کردگان از صد شترانی خلف گفت همانا
 محمد حسنی الله علیه و آله از روغ خویش بیستم داشت که مدت را در از نهاد و مع احدیست ملکیت هر اقلیوس
 فرخان راست با پادشاه و روزنامه روزگار هر اقلیوس ایابکر گفت و هفت سال فرخان در قسطنطنیه زیست نگاه
 مثنی هر اقلیوس خواب دید که بر فراز تختی نشسته و مردی دست بسته برای تخت اوست نگاه فرستاده از
 آسمان بریزد و آن مرد بسته را رسن کردن انگذده پیش داشت و گفت این تخت پادشاه عجم است که تو بر نشسته
 و اینک خود پادشاه عجم است هر چه با او کنی بر او باشد پس هر اقلیوس چون از خواب بیدار شد دل بر آن نهاد
 که بر روی بشورد و آن خراج که ایران میفرستاد با برگرفت و فرخان از ملک خویش برانچه جوانی بفرستاد و چشم
 شد و لشکری در خور جنگ فرخان و برادر او شهر سپرد و ایشانرا بجنگ ملک و دم فرستاد و آنرا تسوی قیصر بنهاد و هزار مرد
 جنگی عرض داد و از قسطنطنیه بیرون شد و راه بر فرخان کرد جنگ بی پوست و لشکر عجم را در هم شکست کرد و بی
 برگرفت چون بر زمین شدگان بخت خسر آمدند با ایشان تمام آفازید و فرمود که پادشاه روم و سپاه او
 چه کس باشند که از او بر زمین شدید و نام بگذارند از آنست که دید و حکم کرد تا ایشانرا از بند بر نهاده و بنزدان کردند
 و دیگر باره خود ساز سپاه کرده آهنگ روم فرمود و قیصر نیز بیرون شده در برابر او صف بست کرد و جنگ
 در انداخت هم در این جنگ رومیان مردان بکوشیدند و لشکر پر ویز را بر زمینت کردند و خسرو نیز از هر گاه فرار
 کرده تا دسکره بگریخت و از آنجا با راضی عراق آمد و آنرا تسوی قیصر دل قوی کرد و بطرف ارمنستان و آذربایجان
 ناخن کرد و در شهر ارومی پیران آتش پرست را در ازای کشیشان بیت المندس که صدران بی گشته بود عرضه
 پاک و در مار ساخت و کنار رود ارس را لشکر گاه کرد و لشکره شهر تریز را با آب فرودشاند و از آنجا باز
 شده ملک مصر و شام را ستیز نمود و سلطنت او بزرگ گشت پس آهنگ ایران نمود و دست در
 کرد ارمنستان و کرمانشاه و همگان را برگرفت و کار بر برد و بزرگت ساخت چنانکه تفصیل آن در ذیل قصه هر اقلیوس
 مرفوم خواهد افتاد مع کفصه خسرو تا جا رسیده سفر آریان بخت و با قیصر کار بر مصالحه کرد و هر اقلیوس قسطنطنیه باز
 شد و خرفیج رود میان ابر عجم خدای در روز بدر سپهر خویش این آیت فرستاد *یومئذ یفرح المؤمنون بنصرته نصرته*
یثاء و هو العزیز الرحیم و بعد الله لا یخلف الله و عهد پس یومئذ یثاء و یثاء خدی با سپهر و عده خویش راست کرد و از آنرا
 بشکست و این بخت ثله بود که در دولت عجم راه کرد و ایابکر پس ایابکر در میان دولت ایران در دم نامه صلح گشته

خبر امیر و مکن
 عجم شکر
 آبل تقویت

عبد قیصر خسرو

دسکره خدای استون
 سپهر و کارگاه
 قریب است با راضی
 برینج

صلح خسرو با

دفاع بجای سبوط آدم و ما هجرت

شد و قیصر برفت اختر شناسان و سخنان پر ویز را که شنیدند کین از پشت نو و فرزند این توان پادشاهی بر تو تا کنه
 و آنکس در بدین قصصاتی خواهد داشت پر ویز ازین سخن بر شید و حکم داد تا پس از آن او را در بابل برده و حصار
 محبوس بداشتند و چون نگذاشتند با ایشان نزد یک شود تا مبادا فرزند می آوردند که بدست پادشاهی برود
 پروین شود و او را بست پس بود اول شیری و او را در محرم و خرقه فیروز و شیرین در زمانی او را از برباد و کشت و خود
 و خود بانوی بزرگ شد و دویم شهریار کسیم مرد و نیشاه چهارم کور پادشاه پنجم فیروز پادشاه ششم پادشاه هفتم
 زرا پادشاه هشتم شادمان نهم او را در بابل بود و سیم بر دست باز و چهارم در واز و پنجم سن پسر و ششم
 جره مرد چهاردهم جره نواد پانزدهم راد جره شانزدهم شیرزاد هفدهم جواد ستر هجدهم جواد بیست و نهم مرد
 بیستم هر مرد و او را دو دختر بود نخستین پوران دخت و اندک از می دخت نام داشت اکنون قصه خرقه
 گفته آید که از آن جنگ نیز دولت پر ویز پستی گرفت و سبب این جنگ قتل نعمان بن منذر بود و ما در قصه
 متقل او را و غضب خسرو را بر او تفصیل مرقوم و هشتم لاجرم از کار ظلم باز کشیده شد ایچله چون پر ویز
 نظار بگشت و این خبر را شنید شد و خرد که حدیقه نام داشت و بر کسب و شریعت عیسی علیه السلام بود بر خانه
 پیر می نشست و این هند از اولاد نعمان کبر بود و او را در باره نام داشت و بر کسب نصاری بود بعضی از مورخین
 او را دختر نعمان بن منذر دانسته اند و شوهر او را هدی بن زید بن حمار که شرح حالش گوشه شد گفته اند و بر خطا
 رفقه اند نگاه که مغیره بن شعبه از جانب معاویه بن ابی سفیان که قصه اش گفته خواهد شد حکومت کوفه یافت و پدید
 آمد او را بشرط زنی خویشاری نمود و جواب گفت که من سالهاست در این دیار عکاف کنده ام و سخت بر تنم
 سوخته تا بگویم که اگر در من از جوانی یکس نشانی باقی بودی خوشتر از تو بودی نه استغنی و تو را از این جوانی خویشاری
 هیچ در خاطر نیست بجز اینکه در میان سخن کنی که بر پادشاهی مملکت نعمان کار کشدم و دختر او را در کنار او دم
 مغیره گفت سوگند با خدای که چنین بشود و بر خاسته روان شود و این شعر را بگفت من است آرد گت ما منته
 نقی خالیا بیدرک یا ابنة النعمان قلعة ددت علی مغیره و نهی ان الملوک نقیته الا ان
 یا نهی حبتک قد صدقت فانبکی فالصدق خیر من عالة الانسان اکنون بر سر داستان ویم
 حدیقه چون خبر مرگ پدر شنید پدید آمد و به معنک گشت و پر ویز نامه با مس بن قتیضه الطالی کرد که در
 این وقت سلطنت حمزه و هشت چنانکه مذکور خواهد شد بدو نوشت که اموال و اقبال نعمان بن منذر را که در زمانی
 بن مسعود با ماست بنامه اند که در حضرت تافست و قصه مانی بن مسعود و و بیعت نعمان بن منذر نیز یکبار
 نیز شرح حال نعمان گفته آمد با بجمه با مس کس نیز مانی در دستار و ابلاغ فرمان پر ویز بد کرد مانی در جواب او
 که اموال نعمان در نزد من بود بیعت است و چند آنکه مرا نیز در تن باشد و امانت کس خاست نکم با مس
 صورت حال بجزت پر ویز کاشت و معروض داشت که مانی سر از طاعت بار یافت و اگر خواهم او را بفرستم
 لشکری در خور جنگ با ما بیزیرا که بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل مردمی کار از مرده و دلاورند و عدوی کثیر باشند و جز
 این بشنید و در شتم شد خواست از بهر جنگ سپاهی فرستد نعمان بن زعمه که سیدی ثعلب بود و پر ویز در جای داشت
 عرض کرد که اینک مکنستان است و این ستم کام عرب در بادیه گیرند و بود و ایشانرا بدست کردن کاری

جنگ نهار

اصلی

صعبه

جسد دوم از کتاب اول تاریخ التواریخ

صفت است و هنگام آمدن ایشان مانی و قبایل بنی عجل بنی بکرونی ذهل و جمله بنی شیبیان در میان مدینه و نجران
 بر سر آبی که آند که آنرا دینار خوانند و آنرا آنجا که بر خازند با شش تا نگاه که حمیده را بچکانی یافت خسر
 این سخن را پسندید و داشت و بهائی کس فرستاد که کار جنگ راست کن تا آنگاه که سپاه تو آید اگر چه ایس
 جنگ با عرب سختی پسندید بود که خوشاند وی بودند اما از بیم پرویز سخن نیارست کرد و از پس آن
 پرویز نفیس بن مسعود نامه نگاشت که سپاه خود را ساز کرده در بلده حیره نزدیک ایس شود و جنگ با مانی
 همه ایشان باش و این قیس نیز سبیدی از بنی شیبیان بود و در سواد عراق یکی از کار گذاران پرویز شمرده شد
 او نیز جنگ عبر را کرده میداشت و هم از حکومت پرویز که برینش نمود با چارده هزار تن از مردم خود فراغ
 کرده بجهت شتافت نگاه پرویز را مرز شوشتر را که در شمار اعیان عجم بود با دوازده هزار مرد نیز دیکه ایس
 فرستاد و از پس او هر فرخ را با ایست هزار کس کسبل ساخت این جمله در تحت ریاست ایس کرد شدند
 و در این هنگام مانی و قناس قبایل رودی قار جمع بودند پس ایس خیمه پیرون زد و لشکر به انسوی همی برد
 چون آنخبر بهائی رسید سران قبایل را طلب کرد و گفت پرویز این لشکر را طلب نیاربان نغان و اموال
 او را بخت ایشان چهل هزار مرد میارزند و ما از ده هزار کس افزون با ششم اکنون رای شمار حسب حقیقت
 بن شعله که از ما بر شیبیان بود گفت اگر همه جان بر سر اینکار کنیم که او را از است که نماندگان خویش را
 بدینم سپاریم پس مانی لشکر آورد و ایس رسید و این هنگام لشکر مانی که در آب فرو داده استند
 بجای از آب نبود پس ایس چاره اندیشیده از چاه فراق حنوی آب بیاورد و در دیگر از دوسوی صف شدند
 و جنگ در انداختند مردم عجم کمان بزدند و تیر بارانی سخت نمودند و لشکر عرب را بنیست کردند مانی نیز
 بان نغان را با اموال او برداشته فرار کرد و عجمان چون از بی آبی ناخسته بودند در جای ایشان اقامت
 جستند و آن آب که در چاه و نغار بافتند بخوردند و اما از انسوی چون مانی بگریز رفت کسی را از دنیا
 خویش تازان نیافت فرو دشته قبایل را آنجنس کرد و گفت ازین راه که در پیش داریم همه لشکر کی جان نماند
 اگر گوئید این مال و مردم زینهار بر بادین لشکر سپاریم و خوشین را آزاد سازیم ایشان گفتند ما حل این چاره
 نتوانیم کرد هر که نماند خوش را بازند که ما باز شویم و دیگر باره هر یک سپاریم پس هم در حال صحبت کردند و در سپاه
 ایس آید بگریز بگوشاگاه مصاف دادند و این هنگام دیگر آب در هیچ چاه نمانده بود و از انسوی کار بر
 لشکر عجم تنگ افتاد پس ایس کس بهائی فرستاد و پیام داد که از سه کار یکی گزیده کن نخست آنچه از نغان بدست
 نشتا زده و سر کلاه تو را بشفاعت از پرویز معذورم و تو را همین سازم و با چون شب شود بجای بگریز که
 من برانه کنم که ایشان بگریختند و مرا اکن نشد که بجای رفتند و اگر نه حرب را استباش مانی و حنظله و دیگر
 نزدیکان قبایل کردند و گفتند ما هرگز پیمان نشکنیم و نماندیم باز هم نماندیم از بنی شیبیان که از بنی شیبیان
 و اگر بگریزیم این نیر عاری عظیم است و هم بسلاست جان نیریم زیرا که ما از عطنش نیریم و اگر نه چون بنی شیبیان
 ایشان کین کین سپاد آورند و ما را زنده نگذارند و رسول ایس را از فرستادند که ما جنگ
 خواهیم کرد زیرا که در جنگ جان دادن بهتر است که در بادیه از عطنش مردن و در این شرطه برین که نماندیم از نغان

قوافل قاصد کاف
 مصلحت این است که در
 درای حمله زواید
 بری است
 چند باطای هر که
 و نون ناکن و دو
 و حواله قوافل است
 حواله قوافل است

وقایع بعد از سقوط آدم باجرت

و عاری سبند قطع کرد تا عرب بداند که اگر خواهند کز نیت زن و فرزند ایشان بجای خواهد ماند و ازین روی
 حنظله منقطع الوطن لقب یافت چه وطن آنرا سنس را گویند که بدان عاری بنند و هم در شبانی چهار صد
 زده و جوشن بر قوم خویش عطا کرد و چون روز برآمد هر دو سپاه صف بر کشیدند و اباسین طلب جای کردند
 لشکر را به امر زرشو شتری داد و هر فرخ را در مسیره بداشت و از آن سوی لانی در طلب گزنجای گرفت زید بن
 شیبانی را که قهری بگری بود بر همینه باز داشت و حنظله بن ثعلبه را که سید بنی نخل بود در مسیره کرد پس اول مرد را
 بزودمان آمد و مرد طلب کرد و داد که مردی بمروی زید بن سبیل از مسیره لانی گفت تا بقول نه التکلب یعنی بگوید
 این سکت گفتند که بیدر نخل بر نخل گفت قد تصف عدل یعنی بضاف داده عدل کرد پس مرد بن حارث الشکری
 که مردی دلاور بود در برابر او پیرون شد و با او لحنی بگشت و تنی بر کتف با مرز بزد و او را بگشت و لفظا مرز
 بزبان پهلوی آن بود که بزخرو لفظ لانی بزبان پسلی فیشن باشد و پر ویز این نام را بقال زد از نیری او را به
 جنگ لانی فرستاد چنانکه در کتاب الفال که مرعناز است و هر فال که زود اند بدان نکاشته اند مرقوم است
 تا این فال پر ویز را راست نیاید و عرب متسل با مرز را بقال نیک گرفتند و آن روز را آسپاه مصاف دادند
 و مردم عجم سخت تشنه بودند و آن روز اول بر صبر نهادند و شبانگاه هر دو لشکر فرود شد و قیس بن مسعود
 که در خدمت اباس بود در نهانی دل با لانی داشت و کس بدو فرستاد که من قرابت شمارا از دست
 نگذارم و خواهم که ظفر شمارا باشد اما از هم پر ویز بجانب شما خواهم نماند اگر گوید هم امشب فرار کنیم و اگر نه
 فرود صنف جنگ بگریزم تا اباس و عجم نیز شکسته شود لانی و حنظله شاد شدند و گفتند نیکوتر است که صنف
 جنگ وی بر تابد و دل قوی کردند و روز دیگر حنظله نیدین جیان را که یکی از بنی بکر بود با ضد مرد بود و او را در
 باز گذاشت آنگاه لانی و حنظله با سپاه خویش گشتند و از عرب پیغمبری برخاسته و او محمد نام دارد و بر که نام او
 حاجت بود و اگر رود چون راه گم کند و این نام بخواند راه سپاید شمارا این حرب نام و علامت کشید و همیگوشید محمد متعنا
 و النصر لانا و با او جنگ را انداختند و بر لشکر عجم حمله بردند و آن با ضد تن نیز از کین بردن تا حتم آوار گفتند
 محمد متعنا و النصر لانا پس قیس بن مسعود چنانکه گفته بود پشت با جنگ کرده روی به سمت نهاد عرب زدنیال
 او بگریختند و اباس گیتنه در میدان بماند لشکر عجم چون آن بیدند دل شکسته شدند و تشنه بودند تا چار بخت
 شدند و عرب نینج در ایشان نهاد و پی بگشتند چنانکه بیشتر از ایشان مقتول گشت و این واقعه پس بجزیت پیغمبر بود
 آنحضرت در مدینه جای داشت آنگاه جبرئیل فرود شد و سلام عرض کرد که عرب بنام تو عجم طلبت
 و دشت ذقار و آن حرب شکست عجم را نمود و آنحضرت فرود در سه کرت تا الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر
 یوم انصفت العرب منکم و اباسی نصر و این سخن روز بود که عرب از عجم و ابستد و بنام من
 نصرت یافت آن ایجاب که در حضرت پیغمبر حاضر بود و آن روز ساعت بوششند و صورت جنگ را با که
 فرمود مرقوم گشتند و چون چنانست عرب و مردم لانی «تیرا» اند و بر سس نمودند آن قصه را چنان باری
 که آنحضرت خبر داد مع لقصه چون در جنگ مردم عجم شکسته شد اباس نیز بگریخت و همچنان که زبان بدو گاه پدید
 و قصه جنگ با گرفت و گشود است که عرب بنام محمد جنگ بمیکرد و پر ویز در چشمش شد و از آنگاه کین

شکستن عجم از عرب

آنحضرت

جلد دوم کتاب اول تاریخ السلاج

ظلم خسرو

آنحضرت را در ضمیر گرفت و دیگر او را مجال نیفتاد که عریبا گمراهانند که در هر خلافت که از پیغمبر دید و شنید بر خصمی
 پیروز و چنانکه در زمان او نیز در نوبت ایوان بدین بگفت و در هر نوبت با صد هزار مردم سیم خالص تعبیر آن وقت
 و آن پول را که در کنار آمد این بود نیز در نوبت آب سرد و همچنان او را گفتند که این علامت باشد که چیزی از تو
 پیدا آید و از پس آن روزی در سرای خویش مکتبه نشسته بود ناگاه فرشته خدا را دید که بر او آمد و او را چو
 در دست است پس بر او را گفت این همه که تو کین او در دل نهادی بر حق هست اگر بدو ایمان آری این با شی و اگر نه
 دین و دولت تو چنان بشکند که من این چوب را شکستم و آن چوب را بگستم و این فرشته دو نوبت بر او ظاهر
 شده و او را بر راه راست دعوت نموده مفید نیفتاد و همه روز کارهای زشت و ناپسندیده را در وقت داد و در وقت
 ظلم و جور پیش گرفت و بر اخذ مال هر چه گشت و فرخ زاد را بر کاشت تا هر که را در مملکت صاحب اندوخته و دینند
 داشت آن مال از او بکنج و عذاب گرفت و پر دین از آن بخواهند و خت و جز فرخ زاد کسی را نبرد یک بار نبود و اگر
 کسی بدو بار یا فقی هم فرخ زاد برای او خصمت حاصل کردی مردم از جان و مال خویش بترسیدند دل از او بگردانیدند
 و گران که از طرف خسرو حفظ و حراست حدود مردم داشت بر خویشتن این نوبت شکری که طارم رکاب داشت
 کوچ داده با رضی مردم و رفت و نصیر نامه کرد که مردم ایران دل از خسرو بگردانیدند اگر بدین سوی لشکر گزشتی این
 مملکت را با سانی بدست کنی هر اقلیوس سخن کرد از لشکر کرده استخیر ابراز اقصیم مردم داده لشکرهای خویش از هر جا
 بخواند و آهنگس ایران کرد و از آن سوی فرخ زاد با آن قریب که با خسرو داشت هم از خوبی او نفور بود و امید داشت
 که ظلم او اینگونه در مملکت گسترده باشد لاجرم در نهانی با گران بدستان شده و او را در این مخالفت تجریش
 همی داد اما خسرو چون بشنید که قیصر لعنت کند که این شایسته شده و آهنگ ایران نموده با بندگان در گاه شوری
 افکند و جلیتی اندیشید پس نامه بگزار نوشت که تدبیری منبگو کردی از اینکه قیصر را بطرح ایران انداختی و او را
 بدی جانب آهنگس اوی اکنون باش تا قیصر بسد ما تیر با سپاهی بزرگ در سیریم نگاه که از دو سوی صف جنگ
 راست شد اما از پیش روی تیغ و رو میان میکند ایم و تو از قهای ایشان بیرون شده هیچ دقیقه از متسل فرود گذار
 تا آن کین کین که از قیصر در دل داریم باز جو شم و آن نامه را بر سولی داد تا بر بازوی خویش بست و کشتاب
 و چنان برو که در کنار لشکر گاه قیصر در آتی و بدست مردم او گرفتار شوی و این نامه را از تو بست تا ندی رسول
 راه پیش گرفت همه جا شافت تا بخار لشکر گاه قیصر آمد مردم قیصر او را بگرفتند و هم دادند و آن نامه تیر و بزرگ
 قیصر بر دهن چون هر اقلیوس آن نامه بخواند غریمت بگردانید و راه قسطنطنیه پیش گرفت و گران را پیام داد که مردی شکیب
 بوده که بحلیت خوشتی را گرفتار خسرو کنی و خدای این راز را بگشوف داشت مع لقصه خسرو بدین پیر قیصر راز
 خود بگردانید اما مردم ایران از آن چندان رنج کرده بودند که بجزین مملکت مسدود شده و نخست آن بیست هزار تن
 سپاه عجم را که از قیصر نریمت شدند چنانکه گفته شد با همه لشکریان در مجلس میباشند و هر روز چهل تن و بیست تن از
 ایشان میکشد و خوششان آنجا عت در مملکت پرکنده و پریان بودند و فرخ زاد همچنان بقایای بیست ساله و بی ساله
 بستنی اخذ میفرمود و فرزندان او در زندان جای داشتند و با هیچ زن نزدیکی نداشتند کرد تا سباد که پسری او بود
 آید که ملک از دست او بشود شهر را از غایت تمساج شکایت بستیرین بنیستاد و از آن چاره جست شیرین با کتبی